ASL/108

Mushhud Din Mohammed Salah bin Jalal Budehri

Shamail-i-Nabvi (D. 979H)

Page 11–119

ASL/109

Arabic Hadith with ~~Urdu~~ Persian translation

Page 3 to 38

ASL 110

Arabic book on prayers

page 11 to 82

زین چراغی که طرب جوشی انجم دارد — آفتابی گر از آب نمایان شده است
صلح گل نذر حریفان که در این عشرتگاه — آتش و آب بهم دست و گریبان شده است
آب را این همه کیفیت رعنائی نیست — مگر از بهر توفیض قدم جان شده است
بیدل آن شعله کز و بزم چراغان گرم است — یک حقیقت بهزار آئینه تابان شده است

غزل حافظ

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی نرود از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دین میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آئی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل شمشادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور که ازین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

غزل حافظ

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر مے رسد — زین حریفان بهر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته ام سوزان و گریان الغیاث

غزل محجوب

تا بت نشد بوعدهٔ خود یار الغیاث — زین صبح گذشت جان و دلم زار الغیاث

لو زست شیر جان من و محنت فراق / با شیر و گاو در شده پیکار الغیاث
ثالث میان ما و تو پیدا شده رقیب / این از کجا رسید دگر بار الغیاث
ثمن مے دمغانه دهم نقد جان اگر / مردم بدو چشم تو بیمار الغیاث
ثالث پیاله ساقی اگر بخشدم تمام / گردم ز بار درد سبکسار الغیاث
ثوب از تن ایاز چو بگرفت کام دل / محمود شد بغصه گرفتار الغیاث

غزل حافظ

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن / بچین زلف تو ما چین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید / سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
لب تو خضر دهان تو آب حیوان است / قد تو سرو میان تو مو و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج
دهان تنگ تو داده باب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همے شکنی جان من بسنگ دلی / دل ضعیف که او بد بنازکی چو زجاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهے / کمینه بنده خاک در تو بودے کاج

غزل محمود

جمالت را هزاران صاحب تاج / به یک دیدن بجان گشتند محتاج
چنان هجر تو ما را ساخت عاجز / که در مانند چنگ باز و دراج
چو جا به بام وصلت یافت عاشق / شد او را گویا بچرخ معراج
جهان شد تیره بر من چون نهفتی / ز من آن ساعد صافی تر از عاج
جگر خون کرد زلف مشک چین را / گرفت از قند مصری شکرت باج
جدا از آفتاب عارض تو / سیه شد روز بر من چون شب داج
جمال خود ایاز از وے نهان داشت / بماهی بینیدش محمود ای کاج

غزل محمود

چو می بینم ترا ای ماه دهان هیچ
ز وصفت می نیارم بر زبان هیچ

چه گویم وصف آن موی میان را
که عقل آگاه نگشته زان میان هیچ

چرا یارب ندارد مهربانی
بعاشق آن مه نامهربان هیچ

چگونه گل بود چون روی آن ماه
که نبود گل چو او در بوستان هیچ

چنان مائل شدم بر حسن جانان
که جز ذکرش ندارم بر زبان هیچ

چه دانستی از آن دلبر تو چندان
نشان شوخی و دیگر ازان ها هیچ

چمن گل گل شده محمود اما
دلم نشگفت بیرویش ازان هیچ

غزل صفی

نگذران عمری و میکده در خاطر هیچ
سالها منظر و جا ساخته در خاطر هیچ

ایکه مهمان می هست شدی همچو شراب
حاضری می طلبی نیست مرا حاضر هیچ

گفتگوی در میخانه بسی هست ولے
مصلحتهاست درین باب بکن ظاهر هیچ

پیش من از همه حرفی سخن جام به است
سحر پرداخته باشد سخن ساحر هیچ

می خور امروز بفردا غم فردا بگذار
غم فردای قیامت نخورد کافر هیچ

غزل نظیری

ای کعبه که گرد تو نشنید به صفا هیچ
جایی که عطای تو بود کفر و خطا هیچ

با مهر تو علت نه و با قهر بها نه
آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ

کونین چه کار آیدم ار با تو نباشم
بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ

کم حوصلگی از ظرف ماست وگرنه
از مهر تو هرگز نشود کم بعطا هیچ

از تست که این زمزمه با طبع نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

غزل حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح / صلاح ما همه آن ست کان ترا ست صلاح
سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات / بیان روی تو تبیان خالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان / که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ز دست قوت رواح
ز چنگ لعل کمندت کسی نیافت خلاص / نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دل من ازو بصد الحاح
صلاح توبه و تقوی ز ما مجو واعظ / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
پیاله چیست که در یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب خمرا بکذلک الاقداح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود گردش مساء و صباح

غزل محمود

حرام باد بجز یار گلعذار قدح / فدای باده لعلش کنم هزار قدح
حبیب من چو شود ساقی و قدح گیرد / روان بچرخ در آید هزار بار قدح
حسود از حسد خون دل بجوش آید / چو پر ز باده بدستم دهد نگار قدح
حلال نیست می لعل بی لب ساقی / بود حرام چو نوشند خوشگوار قدح
حکایت از جم جام گذشته دارد یاد / بیان خلق از آن دارد اعتبار قدح
حریف باده کشان ست آنکه از ره شوق / بنقد جان بستاند ز دست یار قدح
حدیث توبه و تقوی مپرس از محمود / دهد ایاز چو او را می دو چار قدح

غزل حافظ

دل من در هوای روی فرخ / شده آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از موی فرخ
سیاه نیکبخت است آنکه دائم — بود همراز هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — زغم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجا نیست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد — چو حافظ چاکر هندوی فرخ

غزل محمود

خبر از حال ما نگرفت آن شوخ — چو او دیگر ندیدم دلستان شوخ
خروش از دست او دارند پیران — کسی کم دید مثل آن جوان شوخ
خرابی کرده در هر گوشه چشمش — نباشد کس سیه دل تر از آن شوخ
خدا پاینده دارد خوبی او — اگرچه نیست چون آن در جهان شوخ
خدارا چند خواهی کرد شوخی — نباید بود زینسان جاودان شوخ
خرد حیران آن شوخ ست کامد — بعاشق آشکارا و نهان شوخ
خراب عشق او محمود شد زانکه — ایاز اوست بس نامهربان شوخ

غزل ولی

سر سلسلهٔ اهل جنون موی محمد — محراب عبادت خم ابروی محمد
خورشید سپهر احدی روی محمد — سرچشمهٔ صفای صمدی روی محمد
خورشید بزیر زمین از شرم رود زود — چون جلوه دهد روشنی روی محمد
هرگز نه هراسیم ز خورشید قیامت — چون سایه داریم ز گیسوی محمد

والشمس کنایت بود از روی محمد ‌ ‌ ‌ واللیل اشارت بود از موی محمد
هر باد وهد خرمن صد طبله عنبر ‌ ‌ ‌ یک نفحه رسد گر ز دو گیسوی محمد
تا گل بچکد از عرق روی محمد ‌ ‌ ‌ شد بلبل جان شیفته روی محمد
صد شوکت جمشید سلیمانی و داود ‌ ‌ ‌ آنکس که بجان گشت سگ کوی محمد
در عالم لاهوت تماشای جمالش ‌ ‌ ‌ در کشور ناسوت هیاهوی محمد
بیچاره ولی کیست که مدحش بسراید ‌ ‌ ‌ چون هست خدا مدح و ثنا گوی محمد

غزل حسن

ای طالب فردوس برو سوی محمد ‌ ‌ ‌ چون خلد برین آمده در کوی محمد
ای کعبه طلب چند کنی قطع بیابان ‌ ‌ ‌ چون کعبه عشاق بود روی محمد
والشمس چه باشد صفت وجه شریفش ‌ ‌ ‌ واللیل چه باشد صفت موی محمد
طه صفتش آمده از حضرت باری ‌ ‌ ‌ یس بخدا گشت کنه سوی محمد
نون والقلم از فضل خداوند تعالی ‌ ‌ ‌ معلوم نموده همه خوی محمد
طس و حم معمای قرانی ‌ ‌ ‌ رمزیست عیان بر دل حق جوی محمد
ای کعبه عشاق خداوند تعالی ‌ ‌ ‌ می باش بهر حال ثنا گوی محمد
پند حسن این است اگر هوش بداری ‌ ‌ ‌ ای طالب فردوس برو سوی محمد

غزل حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ‌ ‌ ‌ خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ‌ ‌ ‌ وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
تو بیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر ‌ ‌ ‌ که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین ‌ ‌ ‌ که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب در گذرد و بیش ازین مکن نخوت ‌ ‌ ‌ که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو ‌ ‌ ‌ که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

برو به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه که آنجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

غزل عشرتی

از پنجه من چاک گریبان گله دارد — وز گریه من گوشه دامان گله دارد

گه بت شکنم و گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

از بسکه بزندان غمت دیر بماندم — زنجیر به تنگ آمد و زندان گله دارد

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

در بزم وصال تو بهنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

گه گریه و گه خنده و گه آه جگرسوز — ای عشرتی از وضع تو جانان گله دارد

غزل حافظ

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمے کو که فرستیم بتو پیغامے چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هان مگر لطف شما پیش نهد گامے چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن گامے چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند برآمیز بدشنامے چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامے چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامے چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامے چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامے چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت — کامگارا نظری کن سوی ناکامے چند

غزل محمود

امروز دلم به فراق تو تمام شد — در آرزوی وصل تو عمرم تمام شد

آمد نماز شام و نه آمد نگار من   ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بستم بسی خیال که بینم جمال دوست   آنهم نشد میسر سودای خام شد
خال تو دانه دانه و زلف تو دام دام   مرغیکه دانه دید گرفتار دام شد
محمود غزنوی که هزاران غلام داشت   عشقش چنان گرفت غلام غلام شد

غزل حافظ

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت   با من راه نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد   حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چو ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد   همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بدان خرمن پندار زره چون نرویم   چون ره آدم پندار به یکدانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع   آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب   تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

غزل مغربی

ز دریا موج گوناگون بر آمد   ز بیچونی برنگ چون بر آمد
چو نیل از بهر قومی آب گردید   برای دیگران چون خون بر آمد
چو این دریای بیچون موجزن شد   حبابی ز آشیان بیرون بر آمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد   گهی از صورت مجنون بر آمد
چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون   همان نقش درون بیرون بر آمد
ازین دریا بدین امواج هر دم   هزاران گوهر مکنون بر آمد

اگر انسان نہ گردے آشکارا　　کلام کنت کنزا چون برآمد
جو شعر مغربی در ہر لباسے　　بغایت دلبر و موزون برآمد

غزل حافظ

آنانکہ خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود کہ گوشۂ چشمے بما کنند
دردم نہفتہ بہ ز طبیبان مدعی　　باشد کہ از خزینۂ غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد　　ہر کس حکایتے بہ تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نہ برندی و زاہدیست　　آن بہ کہ کار خود بعنایت رہا کنند
حال درون پردہ بسے نکتہ میرود　　تا آن زمان کہ پردہ برافتد چہا کنند
پنہان ز حاسدان بخورم می کہ منعمان　　خیر نہان ز بہر رضای خدا کنند
بے معرفت مباش کہ در من یزید عشق　　اہل نظر معاملہ با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار　　صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراہنے کہ آید ازو بوے یوسفم　　ترسم برادران غیورش قبا کنند
مے خور کہ صد گناہ ز اغیار در حجاب　　بہتر ز طاعتے کہ بروی و ریا کنند
بگذر ز کوی میکدہ تا زمرہ حضور　　اوقات خود ز بہر تو صرف دعا کنند
حافظ مدام وصل میسر نمے شود　　شاہان کم التفات بحال گدا کنند

غزل عرفی

در چمن حور وشان انجمنے ساختہ اند　　چشم بد دور بہشتی چمنے ساختہ اند
نہ نشیند دل این طائفہ در قصر بہشت　　کہ بمعموری دلہا وطنے ساختہ اند
تیر آن غمزہ حلال ست ولی جمعے را　　کہ ز دل جامہ و از جان بدنے ساختہ اند
لذت شعر تو عرفی بہمہ عالم گفت　　کہ ترا بلبل شیرین دہنے ساختہ اند

غزل قاسم

این ہمہ از عکس روی یار آن گلنار شد　　بوستان شد باغ شد فردوس شد گلزار شد

آن خط مشکین که آمد بر رخ آن آفتاب ‌ فتنه آشوب دل شد نکو شد عیار شد
تار زلف عنبرینش بهر صید جان و دل ‌ طوق شد زنجیر شد هم حلقه شد زنار شد
هر کسے در دور لعل میکش شیرین او ‌ بیخبر شد پر نشه شد مست شد سرشار شد
شاد شو قاسم که آن سرکش صنم هردم بتو ‌ آشنا شد دوست شد محبوب شد دلدار شد

غزل ناصر علی

شمع رخسار تو روشن تا درین کاشانه بود ‌ چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا داشت از فیض جنون ‌ ورنه مجنون را خراجیها دل ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانهٔ مے یافتیم ‌ دیده جوهر شناس ما عجب پیمانه بود
از نصیحتهاے ناصح بے خبر افتاده ام ‌ این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود
از سخن هرگز علی در مدح کس نگریختم ‌ اختیار ما بدست همت مردانه بود

غزل سخا

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد ‌ دیده از بس که گهرهاے بدامانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم ‌ آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد
سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع ‌ آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ‌ شانه آخر زکفم برد و پریشانم کرد

غزل

مسند شوکت شاهانه مبارک باشد ‌ شادی و جشن درین خانه مبارک باشد
گل گلزار زری پوش طرب ساز همین ‌ مے سرایند که جانانه مبارک باشد
شیشه بندی چه خوش آویز گل آرائش ‌ خوشنما همچو پری خانه مبارک باشد
پاندان چو گهر وارگجه و عطر و گلاب ‌ رونق بزم امیرانه مبارک باشد

غزل طرفه تماشاست خوشی آوردی | طلب همت مردانه مبارک باشد

غزل حافظ

بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست به آن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر به آن شوخ	از عاشق بے قرار کاغذ
هرگز نه نویسد او جوابم	بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد برو ماند	بر صفحهٔ روزگار کاغذ
بنویس ز روی مهربانی	بر حافظ دل فگار کاغذ

غزل تصدق

حسن تو دارد از حیا تعویذ	عشق را هم بود وفا تعویذ
آفت حسن و عشق چون هوس ست	هر دو را باید از حیا تعویذ
دم عیسے بمن نمود مگر	زلفت آموخت بر صبا تعویذ
خاکساری پناه ما شده است	داده عشقت بباد ها تعویذ
سپر دل به ز داغ چیزی نیست	بکن از جان خود جدا لتعویذ
خیرخواهی فسون یار بلاست	این بود زهر آن بلا تعویذ
با دعا یاد کن تصدق را	تا شود چهره با قضا تعویذ
بهتر از راستی پناہے نیست	این بود این بود خدا تعویذ

غزل عطائی

بتاب لعل آن خورشید رخسار	گرفتارم گرفتارم گرفتار
چو مجنون در طریق عشق لیلی	خبردارم خبردارم خبردار
زلیخا وار بر عشق یوسف	خریدارم خریدارم خریدار

لبش گوید بما گاه تبسم
تمتع گویم از کویت نه گردید
ز دوست دوست چون چشم عطائی

شکر بارم شکر بارم شکر بار
وفادارم وفادارم وفادار
گهربارم گهربارم گهربار

غزل خسرو

نگارا مراده بوقت سحر
تو خوش خفته بودی و من کرده ام
ترا می کنم هم زنخت را کنم
مراداده دیگران را بده
میان دوران تو خواهم نهاد
چنان میزنم تا به حلقش رسد
چرا می زنانی تو از بندگان

شرابی که باشم ازان بی خبر
دعا و ثنا ده بوقت سحر
چنان خدمت مادران را پسر
کلاه و قبا و کمر بند زر
یکی اسپ تازی دگر زین زر
عدوی ترا تیر اندر جگر
چنین خسرو نامور را زدر

غزل مسعود

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی گر
پرکار قضا دائره بر مه نه کشیدی
هندو بچه ملک خراسان نه گرفتی
در جنت فردوس کسی پا ننهادی
مسعود ز یک باده چنان مست نگشتی

ره گر نه شدی لعل تو ابتر نشدی گر
خط به زنخت از مشک بلور نشدی گر
یاری زده زلف تو کافر نشدی گر
کان چاه زنخدان تو کوثر نشدی گر
کان جام دل آویز تو ساغر نشدی گر

غزل

ای برادر جهد کن تا تو نباشی بی نماز
بی نمازان بت پرستان هر دو را دوزخ [illegible]

روز و شب پرهیز کن از صحبت آن بی نماز
در شریعت واجب آید کشتن آن بی نماز

زن مخواه از بی نمازان نیز دیر از زن مده … تا نگردی دوزخی از شومی آن بی نماز
لعنت شود بر بی نمازان از خدا و از رسول … هم ملائک هم زمین هم آسمان بر بی نماز
بی نمازی خسته باشد تو پرسش مکن … گر بمیرد بی نمازی تو مکن بر وی نماز

غزل حافظ

ز روز عیش و طرب عید صیام ست امروز … کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز
ای عروس فلکی رخ منما از مشرق … که مرا دیدن آن ماه تمام ست امروز
محتسب بیهوده گو پند مده رندان را … کانکه با شاهد و می نیست گدا ست امروز
شیخ و واعظ که مرا منع ز زلفش کردند … دیدمش باز که چون مرغ بدام ست امروز
گر بگویند خلائق که کنون حافظ را … چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

غزل نجات

خط شبرنگ بروئیش نه دمید ست هنوز … دام نظاره ز سنبل نکشید ست هنوز
نشنیده ست نوائی ز بلال خط سبز … بانگ اسلام بگوشش نرسید ست هنوز
تام خضر ش نشده گوش زد آب حیات … شکرش قصه طوطی نشنید ست هنوز
روی و رستنه ز خط سبز نه خورد ست لبش … پشت دستی ز ندامت نه گزید ست هنوز
نشنید ست نوا نوای بلبل ز نجات … همچو گل رنگ رویش نه پرید ست هنوز

غزل خسرو

جان ز تن بردی و در جانی هنوز … دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشگافتی … همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز … کاندرین ویرانه سلطانی هنوز
ناز گریه چون نمک بگداختیم … تو ز خنده شکر افشانی هنوز

جور کردی سالها چون کافران
بهر رحمت با مسلمانی هنوز

پیروی شاه پرستی هم خوش ست
خسروا تا کی پریشانی هنوز

غزل سعید

نفس نفس مکن ای بوالهوس هوس بهوس
مرو چو مرغ اسیر از قفس قفس بقفس

بغیر یاد خدا هر نفس که می گذرد
نه راحت ست در آن یک نفس نفس بنفس

گذشت قیس حزین و هنوز می گوید
حدیث او ز زبان جرس جرس بجرس

رموز بزم نشینان برش نکو داند
کند سخن ز زبان مگس مگس بمگس

بهم بسنج سعیدا سخن که می نازند
باز نمودن گام فرس فرس بفرس

غزل ناصر علی

تا کجا رفتی که با من آه و حسرت ماند و بس
بزمگاه گردید آئینه چشم در نفس

حسرتم باقی ست از شوق گرفتاری بسر
آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس

ره بپای راهنما رفتن محال آمد محال
فیض ما دیدند گمراهان ز فریاد جرس

غزل حزین

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش
چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض
وز لعل ساده چون مل سیلاب طاقت و هوش

از تیر غمزه او بسمل جگر پر آزار
وز یاد جلوه او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند تار کرجان
شمشاد خوش خرامش با شور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان مصحف ست ناطق
پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش

از تاب جعد پرفن دام بت برهمن
خون وفا بگردن زنار زلف بردوش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری
دستی نمیگذاری بر سینهای پرجوش

گفتا حزین نوائی آئین جانفشانی   در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

غزل

ای دل مسکین من سخت چو سندان مباش   در پی دینار و طالب چندان مباش
راه سلامت برو کوی ملامت مرو   کبر ز سر دور کن محرم رندان مباش
گرچه گناه کرده بهر خدا توبه کن   باز گناهی مکن دشمن ایمان مباش
آنچه بود رزق تو بیش نیابی نه کم   خاطر خود جمع دار هیچ پریشان مباش

غزل ناصر علی

خوشا رندی جدا گردیدن از خود بند ناموسش   دو عالم گر خورد برهم نجنبد دست آغوشش
غرق شد پرتو حسن از تجلا چه حسن است این   بهر محفل که باشد خوشه تاک است فانوسش
بدرد آمد دل از بیدردی این خلوت آرایان   من و دیدیکه خون شد از لب بانگ ناقوسش
بپرس از خوبی رعنا گلستانی که میدارم   خط شبنم است بر رخسار خوبان پای آغوشش
نفس نذر رقتا کردم غباری کوی او گردم   علی قالب تهی کردم زبس کردم زمین بوسش

غزل حافظ

از رقیب دلم نه یافت خلاص   مثل القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و بنده سرش   السن بالسن والجروح قصاص
همچون عیسی است جام می که مدام   مرده را زنده می کند بخواص
مطربا ره بزن که بر چرخ   مشتری همچو زهره شد رقاص
مطلب از عشق جوئی از عقل   تا که خالص شوی چو زر خلاص
گوهر از بحر کی برون آرد   ترک سر تا نمی کند غواص
حافظا دل ز مصحف رخ دوست   خواند الحمد و سوره اخلاص

غزل حزین

بحران رسید کے برد از روزگار فیض
شاخ بریدہ را نبود از بہار فیض

بستان اگر بہ ہند ز ابر بہار فیض
بائے برہم از مژۂ اشکبار فیض

بے زخم ناوکے چہ کشی صید عشق را
دل مے برد ز غمزۂ عاشق شکار فیض

مے پرورد نگاہِ تو ہر ذرہ را چو مہر
عام ست دور چشم تو در روزگار فیض

ورزم بہ تیرہ بختی خود عشق در نہان
تا بردہ ام ز ساقی آتشکبین عذار فیض

اقلیم بیخودی ہمہ فصل ست خوش بہار
دیوانہ مے برد ز خزان و بہار فیض

بنود حزین بروز نہ در صبح چشم ما
ایجاد مے کند دل شب زندہ دار فیض

غزل والہ

ہیچ دانی کہ ازین جلوہ گری بود غرض
خود نمائی بلباس بشری بود غرض

از خرامِ قد و رفتار بلا انگیزش
رشک سرو چمن و کبک دری بود غرض

از چہ بیگرد چنین تیغ ستم را عریان
گر نہ ابروی ترا فتنہ گری بود غرض

رفتہ ام تا ز درت در بدرم پنداری
رفتن از کوی تو ام دربدری بود غرض

از درہ آمدہ والہ چو نظر ہر سو گرد
گر ز آوردن ما جلوہ گری بود غرض

غزل حزین

اے تاب سنبلت زدہ بر مشکناب خط
حسنت کشیدہ بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار سادہ نیارد ز خشم دید
شاید بر آورد گل رویش حجاب خط

عمر و تبسم ز روے تو بسیار دور بود
جائے کہ شد ز لعل لبت کامیاب خط

رسم ست موی را رسد از شعلہ پیچ و تاب
زانرو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پردہ پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

غزل حافظ

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجاے ما حافظ

بیا که نوبت صلح ست و دوستی و وفا
که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد و لعل من بستان
بجان و دل ز لبم بوسه خونبها حافظ

چه ذوق یافت دل من که گفته از لطف
مراست تحفهٔ جان بخش و دلربا حافظ

تو از کجا و امید وصال تو به کجا
بدامنش نه رسد دستِ هر گدا حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازان بند و آن بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین
که شعر تست فرح بخش غم زدا حافظ

غزل حزین

رخ بر فروختی زدی آتش بجان شمع
گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختیم
پروانه بیش ازین بود مهمان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمے شود
هرگز کسے نه گرد به تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود
مے سوزد از حکایت هجران زبان شمع

کے روشناس مجلس روشن جبین شود
تا جسم تیره را نه گدازد روان شمع

غزل حافظ

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به چهره گل سوری نگاه مے کردم
که بود در شب تاره روشنی چو چراغ

کشاد نرگس رعنا بحسرت آب زچشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
زبان کشاده شقائق چو مردم انغاغ

یکے چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکے چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن وجوانی خویشتن مغرور | که داستان ازدل بلبل هزار گونه فراغ
نشاط وعیش وجوانی چو گل غنیمت دان | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

غزل حزین

زندگی در جمع سامان رفت حیف | صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانه اشکی بیفشاندیم ما | عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن | چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما | شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا | از پی آهو نگاهان رفت حیف
بوی عشق از جیب مجنون بر نخاست | این سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشها شد از می روشن تهی | نور چشم می پرستان رفت حیف
ناله عاشق نمی آید بگوش | از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف
زدل شبها زگداز دل حزین | شمع بزم ما بپایان رفت حیف

غزل حافظ علیه الرحمة

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق | که عمر ما همه بگذشت در بلای فراق
غریب وعاشق ومسکین فقیر وسرگردان | کشیده محنت واندوه دردهای فراق
بچاره ام چه کنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد جزای فراق
اگر بچنگ من افتد فراق را بکشم | زآب دیده دهم باز خونبهای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم زکجا | چو بلبل سحری بزنم نوای فراق

مرا بکشت فراق و وصال او حافظ
شکسته باد بسنگ فراق پای فراق

غزل حزین

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق / زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یک سو فگند پرده اسرار را / میچکد از دامنت خون شهیدان عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه ام / صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
در دل تفتیده ام آئینه باشد خیال / گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست / آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
هر نفس از گلبنے ست شور صغیر و بلند / نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهوده گویا مکن / این من و دستان من کیست زباندان عشق
شکر چه گویم حزین دولت دیدار را / دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق

غزل طالب

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک / ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
کسیکه دید بناگوش او شبے در خواب / نیایدش بنظر برگ یاسمن نازک
بعهد تازگی لاله زار عارض او / گمان مبر که گلے روید از چمن نازک
هزار سوزن اشکم فزود بر مژگان / کسے که بر تن او دوخت پیرهن نازک
نه کرد غمزه شیرین به تیشه داد الماس / که لوح فتنه تراشید کوه کن نازک
چنان گداخته جوشش جمال طالب را / که مو مو شده چون طبع خویشتن نازک

غزل فوجی

صبح است چمن مست ز بوی گل صد برگ / نرگس قدحی خورده بروی گل صد برگ
داغ جگرم تازه ز جام می مزد است / زین لاله خورد آب ز جوئی گل صد برگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من / بر سنگ نخوردست سبوی گل صد برگ

رنگ از رخ خورشید پرید ست همانا
پنهان نظری کرد بسوی گل صدبرگ
فوجی دم صبح ست تماشای چمن کن
یکشا چو قدح دیده بروی گل صدبرگ

غزل قدسی

دارم دلی اما چه دل صدگونه حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل
یارب اثابت قدم از کوی قاتل بگذران
من نیز بجیب اندلی اخته او تیغ عریان در بغل
کو قاصد در کوی او تا در نثار مقدمش
صد طفل اشک از دیده ام اید برون جان در بغل
بوی ترا یک صبحدم چون باد آرد در چمن
گل غنچه گردد تا کند بوی تو تنها در بغل
نازم خدنگ غمزه را گر لذت دیدار او
هر دم جراحتهای دل نغید پیکان در بغل
روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامه را
من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
برقع ز عارض بر فگن یک صبحدم تا از صبا
گردد فراموش از سحر خورشید تابان در بغل
قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

غزل ناصر علی

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل
هر شبنمی ست چشم پر آبی بروی گل
چون کاروان ناله بلبل روان شود
شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل
بلبل بنو بهار کند ترک آشیان
آتش فروز و خانه خراب ست خوی گل
از رشته سرشک دل صدچاک دوختم
کردم بتار پنبه شبنم رفوی گل
از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

غزل اسیر

تمنای لبت پیمانه دل
نگاه گرمت آتش خانه دل
بیادت میروم صبحی بگلزار
که بلبل را کنم پروانه دل

شب از سودای زلفت میگریزد — جنون در نالهٔ مستانهٔ دل
اگر بر دیدهٔ الفت نشیند — نگردد آشنا بیگانهٔ دل
ز زخم و داغ اسیر بزم حیرت — کشند تصویرها در خانهٔ دل

غزل قدسی

من لذت درد تو بدرمان نفروشم — کفر سر زلف تو بایمان نفروشم
در دل ز خیال گل روی تو خلیده — خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم
صد جان نستانم که دهم و اهنت از دست — دشوار بدست آمده آسان نفروشم
صد خار خلد در جگر و لب نگشایم — در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم
کام دو جهان در عوض غم نستانم — این جنس گرامی به کس ارزان نفروشم
قدسی من و تر دامنی عشق چو زاهد — هرگز به کسی پاکی داماں نفروشم

غزل کلیم

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم — آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خواهم اینست که از دیدنت از هوش روم — خوردنم اینکه سر انگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجه دم گیرد — فقر را گر دهم و ملک سلیمان گیرم
روغن سوختن از داغ ز دام آموزم — دل بجائی دهم و زلف پریشان گیرم
داده خویش ز ایام چه میگیرد باز — حیف باشد که بجز پند ز دوران گیرم
نتوان بود کلیم این همه در بند لباس — بهر اطفال سر سنگ که به دامان گیرم

غزل مخلص

تا چون قلم سخن بکلام دگر کشیم — چون کار ما بحرف رسد گره به سر کنیم
این خواری که بر سر کوی تو میکشیم — هرگز نه شد که نقل بجای دگر کنیم

از خاکیان بغیر سرافگندگی خطاست   باید باصل خویش چو نرگس نظر کنیم
در پیش کس بخاک نه ریزیم آبرو   تا نان خشک خویش بدین آب تر کنیم
دیدیم بس خلاف توقع ز دوستان   از صندل از سخن گذرند درد سر کنیم
مخلص ز مارعیت بیداد مشکل است   گر در دو مدعا نبود ترک سر کنیم

غزل شفائی

امشب که در حضور تو مردانه سوختیم   صد داغ رشک بر دل پروانه سوختیم
از باده نگاه تو بیرون ز بزم وصل   رفتیم سرخوش و در میخانه سوختیم
آن شب گذشت در سر مستی بخاطرش   آهی زدیم و ساغر و پیمانه سوختیم
غمهای او که بر در دل حلقه مے زند   اکنون کجا روند که ما خانه سوختیم
در عاشقی جنون شفائی زیاده شد   چندانکه داغ بر سر دیوانه سوختیم

غزل حافظ

این چه شوریست که در دور قمر مے بینم   همه آفاق پر از فتنه و شر مے بینم
هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد   هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم
مردمان روز همی طلبند ز ایام   مشکل این است که هر روز بتر مے بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است   قوت دانا همه از خون جگر مے بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان   طوق زرین همه در گردن خر مے بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر   پسران را همه بدخواه پدر مے بینم
پند حافظ شنو ای خواجه برو نیکی کن   که من این پند به از گنج گهر مے بینم

غزل شمس الدین تبریزی رحمۃ اللہ علیہ

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی بینم   نه ترسا و یهودیم نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه بحری ام نه بری ام
نه از ملک عراقیم نه از خاک خراسانم

نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم

مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد نه باشد عشق جانانم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
بجز یاهو و یا من هو دگر چیزی نمیدانم

دوئی را چون بدر کردم یکی دیدم دو عالم
یکی بینم یکی جویم یکی خوانم یکی دانم

الا ای شمس تبریزی چرا مستی درین عالم
بجز مستی و مدهوشی نباشد هیچ سامانم

غزل فخری

گفت جانان سوی ما بگذر گفتم بچشم
گفت ترک جان کن و در ما نگر گفتم بچشم

گفت بنما چیست چشمت گفتمش ابر بهار
گفت آبی زن بخاک ره گذر گفتم بچشم

گفت بر میدارم از رخ پرده گفتم لطف تست
گفت چشم خویش را گو این خبر گفتم بچشم

گفت جای من کجا لائق بود گفتم بدل
گفت نخواهیم ازین جای دگر گفتم بچشم

غزل شمس تبریز

ما در دو جهان غیر خدا یار نداریم
جز یاد خدا هیچ دگر کار نداریم

درویش فقیریم درین گوشهٔ دنیا
با نیک و بد خلق جهان کار نداریم

ما مست صبوحیم ز میخانهٔ توحید
حاجت به می و بادهٔ خمار نداریم

با جامهٔ صد پاره و با خرقهٔ پشمین
بر خاک نشینیم وازین عار نداریم

گر یار وفادار نداریم عجب نیست
ما یار بجز حضرت جبار نداریم

ما شاخ درختیم پر از میوهٔ توحید
هر رهگذری سنگ زند عار نداریم

ماتم زدگانیم درین گوشهٔ دنیا
چون زاغ گذر بر سر مردار نداریم

بنگر تو دل خستهٔ شمس الحق تبریز
ما جز هوس دیدهٔ دیدار نداریم

غزل شرف بوعلی قلندر

غیرت از چشمم برم روی تو دیدن ندهم
گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

هدیه زلف تو گر ملک دو عالم بدهند / یعلم الله که بسر موئی تو دیدن ندهم
گر شبی دست وصل تو از غایت شوق / تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
شرف گر باد وزد با یه زلفش ببرد / باد را نیز بزلف تو وزیدن ندهم

غزل مولانا روم

بسم الله ابتدای کلام من الیقین / رحمٰن الرحیم ترحم الخاطئین
الحمد ستلاله یا وجهک الکریم / الله لیس غیرک یا رب العالمین
دارند هر کسی بتو چشم ترحمی / رحمٰن والرحیم به بخش وخطا مبین
در دار ملک حسن توئی مالک الرقاب / در معرض خطاب توئی شاه یوم دین
ایاک نعبد از سر صدق و صفا بخوان / فی اللیل والنهار و ایاک نستعین
داریم رو بخاک درت اهدنا الصراط / المستقیم من هو یهدی الی الیقین
راهی که راهروان طریق تو رفته اند / یارا دران صراط بده راه الذین
انعمت هنک مالک فضل علیهموا / غیر غضب که هست و مغضوب دل حزین
آواز عتاب گر تو نباشی شفیع ما / با جمله گشت ور صد و سلک ضالین
یارب بحق احمد و اولاد پاک او / یارب بحق حیدر کرار و تابعین
گر حاضران دریغ ندارند لطف خویش / یاران مستمع همه گویند آمین
مولانا روم گفت ز مدح کلام حق / شعری که شد ز جمله اشعار ها گزین

غزل خسرو

توئی در ملک جان خسرو چه خسرو خسرو خوبان / بود شغل قدرت فتنه چه فتنه فتنه دوران
جمالت مجمعی باشد چه مجمع مجمع خوبان / چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان
دهانت غنچه باشد چه غنچه غنچه دلکش / چه دلکش دلکش خرم چه خرم خرم خندان
سر زلفت یکی هندو چه هندو هندوی کافر / چه کافر کافر رهزن چه رهزن رهزن ایمان
چه خسرو بنده باشد چه بنده بنده عاشق / چه عاشق عاشق بیدل چه بیدل بیدل هجران

غزل جامی

عارض ست این یا قمر یا لالہ احمر است این
یا شعاع شمس یا آئینہ دلہاست این

قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد
یا مگر گلدستہ باغ جنان آراست این

چشم تو جادوست یا آہوست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیہ یا نرگس شہلاست این

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل تر یا سمن یا عنبر ساراست این

یارب این طاقست یا محراب یا قوس قزح
یا ہلال عید یا ابروی ماہ ماست این

یارب این خورشید تابان یا ماہ تمام
یا فرشتہ یا پری یا شوخ بے پرواست این

حقہ لعل ست یا سرچشمہ آب حیات
یا دہن یا میم یا طوطی شکرخاست این

کوی تو کعبہ ست یا خلد برین یا بوستان
یا گلستان ارم یا جنت الماواست این

قمری باغ جنان یا بلبل بے خانمان
یا طوطی شکرزبان یا جامی شیداست این

غزل مسیح

طاق محراب دعا یا خود خم ابروست این
قبلہ حاجات عالم یا رخ نیکوست این

یا قیامت یا بلا یا فتنہ آشوب شہر
یا نہال باغ جان یا قامت دلجوست این

پرتو نور تجلے یا شعاع اقدس ست
خندہ صبح قیامت یا فروغ روست این

کافر و مومن گداز و ظالم و مظلوم کش
ساحر سحر آفرین یا نرگس جادوست این

حلقہ فتراک لفش دام چین دلفریب
یا کمند عنبرین یا پیچش جادوست این

نسخہ خواب پریشان رشتہ عمر مسیح
چتر یا طول امل یا کاکل خوشبوست این

غزل حزین

کوتاہ ماند دست تمنا در آستین
داریم گریہ بے تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پردہ نشین ست ہمچنان
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانہ از من ست
در دست سبحہ دارم و مینا در آستین

دارند عالمے چو حزین نیاز مند
در راہ تیغ ناز تو جانہا در آستین

غزل برہمن

بہار آمد نظر بر سبزہ و گل بیتوان کردن — بگلشن آشیان مانند بلبل بیتوان کردن

دو روزی داد عیش و کامرانی بیتوان کردن — ز فکر دوربین روزی تغافل بیتوان کردن

ہمین حسن عمل زاد طریق سالکان باشد — قناعتہا باسباب توکل بیتوان کردن

نظر بر اصل مطلب ہست باید مرد عارف را — ز ہر جزوی نظر بر رشتہ کل بیتوان کردن

زناہمواری دنیا گذر کردن بود اولیٰ — برہمن ہرچہ پیش آید تحمل بیتوان کردن

غزل کلیم

ہر دم مشو سوار بہ قصد شکار من — آتش مزن بخانہ زین شہسوار من

کوتاہ گشتہ از ہمہ جا رشتہ امید — از بسکہ روزگار گرہ زد بہ کار من

شد سینہ چاک و سوزن مژگان تو دمی — چون رشتہ سر شتک نیاید بکار من

زنگار گیرد آئینہ گر در بغل نہم — از بس مکدرست دل پر غبار من

گرم ست بسکہ سوز دل کلیم — شمع از دو سو گداختہ شد در مزار من

غزل شمس تبریز رحمۃ اللہ تعالے

مالک الملک لا شریک لہٗ — وحدہٗ لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ

عاشقان جان و دل نثار کنند — بر دریہ لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ

مصطفےٰ یافت در شب معراج — خلعتِ لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ

صوفیان گر بہشت می طلبند — ذکر شان لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ

باغبانِ قدیم لم یزلی — صفتش لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ

طوق لعنت فگند بر ابلیس — حیرتش لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ

سو منان را نعیم شد روزی — برکتش لَا اِلٰہَ اِلَّا ھُوَ

خوش وخیتست درمیان جهان — میوه اش لا اله الا هو
شمس تبریز گر خدا طلبی — خوش بخوان لا اله الا هو

غزل جامی

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشت نام زلف تو
زلف تو بالای ماه دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام — دام بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو
لائق رخساره گل رنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کند از دام مرغان عجب — جانب گی رام رام زلف تو
صبح اقبال ست طالع هر نفس — بنده جامی را ز شام زلف تو

غزل حافظ علیه الرحمة

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری ار نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من هست منم بیار پیش — زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری — قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ایضاً

این خم ابروست نوشت ست خدا بسم الله — که سر نامه نویسد همه جا بسم الله
بس هلاک ست دلم در تجلی رخت — یک دم از بهر خدا روی نما بسم الله

هر که دید رخت را چه ملائک چه بشر ‌‌ همه خوانند بروی تو دعا بسم الله
هر که بی عشق بمیرد به یقین مردار است ‌‌ نیست بر مرده مردار روا بسم الله
گشت مسدود به پیری همه ابواب نشاط ‌‌ شد قیامت بدر توبه بیا بسم الله
چند از خشم کنی با من دل خسته ستیز ‌‌ که چه ابرو لب صلح بیا بسم الله
صحبت یار باغیار چو دیدم خواندم ‌‌ لفظ لاحول باغیار روا بسم الله
عاقبت هست محمد شفیعم یارب ‌‌ حافظم سازد به دنیا همه جا بسم الله

غزل پیر انصار تبریز

ای ز وردت بیدلانرا بوی وریان آمده ‌‌ یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی هست در هر گوشه ‌‌ رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده
سینه‌ها بینم ز سوز هجر تو بریان شده ‌‌ دیده‌ها بینم ز درد عشق گریان آمده
عاشقانت نعره الفقر فخری میزنند ‌‌ بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده
صد هزاران عاشقان سرگشته بینم از بهر ‌‌ در بیابان غمت الله گویان آمدند
پیر انصار از شراب شوق خورد جرعه ‌‌ همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

غزل سعدی علیه الرحمه

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده ‌‌ ای شمع شب افروز من از من چرا رنجیده
یک شب مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم ‌‌ جائی تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده
ای جان من جانان من من نگر سلطان من ‌‌ یک شب بیا مهمان من از من چرا رنجیده
من عاشق زار توام از جان وفادار توام ‌‌ تا زنده ام یار توام از من چرا رنجیده
من عاشق دیوانه ام اندر جهان افسانه ام ‌‌ تو شمع و من پروانه ام از من چرا رنجیده
رنجیده رنجیده از من گناه چه دیده ‌‌ دائم گناه بخشیده از من چرا رنجیده
نگر ز عشقت همچون شدم سرگشته و مجنون شدم ‌‌ چون لاله پرخون دل شدم از من چرا رنجیده

اگر من بمیرم در غمت خونم فتد در گردنت
فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیدهٔ

ای سرو خوش بالای من وی دلربا رعنای من
لعل لبت حلوای من از من چرا رنجیدهٔ

من سعدی دلخواه تو ابروی تو چون ماه نو
من یار نیکو خواه تو از من چرا رنجیدهٔ

غزل حزین

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده
چو بوی گل گذشتی تکیه بر باد صبا کرده

بمغز نوبهار از عطر گیسو عطر افگنده
دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه سا را آهوی دشت خطا کرده

زهی موج تبسم در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

زخط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پر شکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک سرخوش همچو نرگس جام می بر کف
چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشه زا کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن در میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
نگه مستی به باریکی دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن زکاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را نکته زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق می گساریها
بجای باده خون در ساغر ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موئی روان دارد شط خونی
نمی دانی که مژگان تو با جانش چها کرده

غزل شهرت

خدایا دیدهٔ ام را ابروی بر نیسان ده
سر شکم را گهر کن گریه ام را موج عمان ده

گهربار از چشم ابر نیسان آبرو دادی
باطفال سر شکم طالع اشک یتیمان ده

سواد دیدهٔ را آئینهٔ گیتی نما کردی
سویدای دلم را روشنی از نور عرفان ده

مرا از هو وجودی بجهان گم گشتگی دارم — اگر خواهی که پیدا لی دهی از لطف پنهان ده
چو شهرت همتی کے دماغ سایه بال هما دارم — سر شوریده ام را از هوائی خویش سامان ده

غزل حافظ رحمه الله تعالی

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — اِنّی رَاَیْتُ دَهْراً مِنْ هَجْرِكَ الْقِیَامَه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَه
دارم من از فراقت در دیده صد علامه — لَیْسَ الدُّمُوعُ عَیْنِیْ هٰذَا لَنَا الْعَلَامَه
پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا — فِیْ قُرْبِهَا عَذَابٌ فِیْ بُعْدِهَا سَلَامَه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم — وَاللهِ مَا رَاَیْنَا حُبّاً بِلَا مَلَامَه
باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت — كَالشَّمْسِ وَالضُّحٰى هَا طَالِعٌ مِنَ الْغَمَامَه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حَتّٰى یَذُوْقَ مِنْهُ كَاْساً مِنَ الْكَرَامَه

غزل احمد

تا جمال خویش پیدا کرده — عاشقان را مست و شیدا کرده
گاه پیدا می شوی گاهی نهان — بو العجب خود را هوا کرده
کسوت ناسوت را پوشیده — پرده لاهوت را وا کرده
عاشقان را سر وحدت داده — عارفان را دیده بینا کرده
احمد بیچاره را در عشق خود — بیخود و آشفته رسوا کرده

غزل عرفی علیه الرحمة

کردم ز شراب ناب توبه — وز کرده ناصواب توبه
می ساختمش باده ممزوج — با خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون تحریکت ‌ ‌ صد بار زشهد ناب توبه
مستانه اگر رود سمندم ‌ ‌ پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی ‌ ‌ از نشه کند شراب توبه
گرداد ندامنم به سنجید ‌ ‌ ز آسیب کند عذاب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم ‌ ‌ از خوردن پیچ و تاب توبه
تا باده بخواب هم به بینم ‌ ‌ شاید که کنم زخواب توبه
هردم ز نتایج گناهم ‌ ‌ صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیکدم ‌ ‌ چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید ‌ ‌ از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم ‌ ‌ این بود از شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز ‌ ‌ کے دید کسے بخواب توبه
میلم بفغان و شیون اولی ‌ ‌ ز آهنگ نے و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد ‌ ‌ از ریزش این لعاب توبه
حسن تنگ بتان چو بینم ‌ ‌ از دیدن آفتاب توبه
از ورگه مرگ باز گشتم ‌ ‌ تا گفت عنان بتاب توبه
در حالت بیم سوت کانم ‌ ‌ بیدار شود زخواب توبه
ز اندیشه مرگ توبه کردم ‌ ‌ وان را نه کنم حساب توبه
چون صحت یافتم به تشویش ‌ ‌ کز صحبت بے صواب توبه
تو توبه شدم که خانه فسق ‌ ‌ بے شبه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت ‌ ‌ وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شهر پرهیز ‌ ‌ وز هر چه نه در کتاب توبه
دیگر دو همه گوش و لب به بندد ‌ ‌ با هر که کند خطاب توبه
گر حور و ملک سوال میکن ‌ ‌ من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی بتو نیاز ستش   هشدار که شد خراب توبه
مخمور وشش که تا شبے ز شرابم   تا گه نه شنود از شراب توبه
از توبه مناز تا نه گردد   بے مغز ترا حباب توبه
منت بکه حی بهی که گردید   ز آب و دهن گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت را   اکنون و هدش ثواب توبه
به توبه مدد زگیه اجر   تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که به آستین رحمت   راند ز رخت رباب توبه
ما توبه هر دو دست گیرم   از ما گنه اجتناب توبه
سی ساله کند خجالتش کو   گیرم که بود صواب توبه
این بسکه وبال ما نه گردد   در کش بکش حساب توبه

غزل حافظ علیه الرحمة

أَحَدَ اسَامِعُ اَلْمُنَاجَاتِی   صَمَدَ اَکَافِی اَلْمُهِمَّاتِی
زیر و بالائے تو انگم گفت   خَالِقُ الْاَرْضِ وَ السَّمٰوَاتِی
حاجت خویش از تو میخواهم   زانکه قاضی جمله حاجاتی
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست   عَالِمُ السِّرِّ وَالْخَفِیَّاتِی
شکر فضل تو کے توانم گفت   حَافِظَا فِی جَمِیعِ حَالاتِی

غزل شمس تبریز

یارسول الله حبیب خالق یکتا توئی   برگزیده ذوالجلال پاک بے همتا توئی
تا زبین حضرت حق صدر بدر کائنات   نور چشم انبیا چشم و چراغ ما توئی
در شب معراج بودی جبرائیل اندر رکاب   پا نهاده بر سر گنبد خضرا توئی
یارسول الله تو دانی امتانت عاجزند   عاجزان را راهنما و پیشوای ما توئی

شمس تبریزی چه داند لغت پیغمبر زبر
مصطفی و مجتبی او سید اعلی توئی

غزل جامی

یارسول عربی شاہ سوار مدنے
بلبل نکہ و نطقے و سہیل یمنی

در حریم حرم خاص تو جبریل امین
کمترین بندہ درگاہت اویس قرنی

تو کہ در باغ رسالت چه قدرت سرو برست
سرو باغ ملکوتی و گل یاسمنی

رخ بران روضہ کن و خاک درش شو جامی
زانکہ تو بلبل آن باغ وفائی چمنی

غزل قدسی رحمۃ اللہ تعالی

مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت کہ عجب خوش لقبی

من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
اللہ اللہ چہ جمال ست بدین بوالعجبی

نسبتے نیست بذات تو بنی آدم را
بہتر از عالم آدم تو چه عالی نسبی

نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکہ نسبت بسگ کوی تو شد بے ادبی

ذات پاک تو درین ملک عرب کردہ ظہور
زان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی

چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر
اے قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

نخل گستان مدینہ ز تو سرسبز مدام
تا شدہ شہرہ آفاق بشیرین رطبی

ماہمہ تشنہ لبانیم توئی آب حیات
لطف فرما کہ ز حد میگذرد تشنہ لبی

شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامے کہ رسیدی نرسد ہیچ نبی

سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمدہ سوی تو قدسی پے درمان طلبی

غزل خاقانی

لالہ رخا سمن برا سرو روان کیستی
سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی

ہر چمنی کہ رستہ نرگس دستہ بستہ
قدر شکر شکستہ غنچہ دہان کیستی

دام نہادہ میروی مست بادہ میروی
شست کشادہ میروی سخت کمان کیستی

ابروی تو چو ماه نو برده ز ماه نو گرو
آفت جان من شو فتنه جان گیتی

خاقانی غلام تو مست شده ز جام تو
جام می بده یا روح روان گیتی

غزل خسرو

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم لیکن از آن بالاتری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نداده این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهرهٔ یا مشتری

من تو شدم تو من شدی من جان شدم تو تن شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجایب دلبری

عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده
این جان و دل تو برده ای ایمان من هم میبری

لعل بدخشان دیده ام الماس را سنجیده ام
در عدن را چیده ام یکتا تو درج گوهری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

غزل

شاه یکی سپاه یکی یار یکی سخن یکی
مهر یکی ماه یکی یار یکی سخن یکی

دلبر جادوان یکی جلوه گر بتان یکی
پوشیده و عیان یکی یار یکی سخن یکی

قابض جمله تن یکی حاصل مرد و زن یکی
این همه پیش من یکی یار یکی سخن یکی

منعم و بینوا یکی پادشاه و گدا یکی
بیدل و دلربا یکی یار یکی سخن یکی

ملت و مذهبم یکی با همه شهر هم یکی
نالهٔ زیر و بم یکی یار یکی سخن یکی

سرور اولیا یکی خاتم انبیا یکی
در همه جا خدا یکی یار یکی سخن یکی

نغمهٔ سازها یکی با همه رازها یکی
راز یکی نیاز یکی یار یکی سخن یکی

فخر همه جهان یکی روز و شب و مکان یکی
همدم و دوستان یکی یار یکی سخن یکی

خواجهٔ دو سرا یکی مقصد اصفیا یکی
حضرت مصطفی یکی یار یکی سخن یکی

صدر شریعتم یکی قطب طریقتم یکی
سر حقیقتم یکی یار یکی سخن یکی

غزل نجوری

نو بهار است جنون چاک گریبان مددی	آتش افتاد بجان جنبش دامان مددی
گرمی عشق بتی در جگر آتش افروخت	تشنگی سوخت مرا ای لب جانان مددی
راه گم گشت و بپا آبله و منزل دور	خار صحرا مددی خضر بیابان مددی
جام می ناب بدست تو تغافل تا چند	گشت مخموری می ساقی مستان مددی
بهر تفریح دل و ضعف جگر می باید	پسته لب مددی سیب زنخدان مددی
مطرب ساخته بی یار مرا رنجوری	فخر دین فخر جهان مرشد پاکان مددی

مستزاد رومی

هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد	دل برد و نهان شد	هر دم بلباس دگر آن یار برآمد	گه پیر و جوان شد
گه نوح شد کرد جهانی بدعا غرق	خود رفت بکشتی	گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد	آتش گل از آن شد
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی	آن جلوه گر عالم	در دیده یعقوب چو انوار برآمد	تا دید عیان شد
خود کوزه و خود کوزه گر و خود گل کوزه	خود رند سبوکش	خود بر سر آن کوزه خریدار برآمد	بشکست و روان شد
خود گشت صراحی و می و ساغر و ساقی	خود بزم نشین شد	مخمور از آن می و سرمست ببازار برآمد	شور دل و جان شد
نی نی که همین بود که میگفت اناالحق	در صورت معشوق	منصور نه آن بود که بر دار برآمد	نادان بگمان شد
یونس شد در بطن سمک رفت بدریا	از بهر طهارت	موسی شد و چون شعلهٔ انوار برآمد	بر طور روان شد
این جمله همین بود که می آمد و میرفت	هر قرن که دیدی	تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد	دارای جهان شد
رومی سخنی کفر نگفت است و نگوید	منکر مشویدش	منکر شده آنکس که بانکار برآمد	مردود جهان شد

مستزاد

خود نور شد از مخزن اسرار برآمد	خود گنج عیان شد	خود بود که بر سر بازار برآمد	بی خود نگران شد
[illegible]	تا خلق [illegible] شد	خود بر صفت [illegible] برآمد	ابلیس بگمان شد

در عین تمان خو است که خود را بپرستند	خود را بپرستند	خود گشت بت و خود به پرستار برآمد	خود عین عیان شد
در موسم نیسان بسما شد سوی دریا	در هیئت قطره	از بحر بشکل در شاهوار برآمد	در گوش شهان شد
خود بزم شد و بیخود و خود ساقی و ساغر	خود پیر خرابات	خود می شد و خود از خم خمار برآمد	خود کوزه کشان شد
خود بر تن خود تیغ جفا زد ز سر قهر	خود مرهم خود گشت	خود بر صفت مردم بیمار برآمد	خود فاتحه خوان شد

مستزاد قاسم

چون خسرو خوبان سر بازار برآمد	انوار دکان شد	بر هر سر صراف خریدار برآمد	خود نقد گران شد
با ناز و نزاکت بجهان کرد نگاهی	از دیده جادو	تسخیر جهان کرد بانکار برآمد	با ناز روان شد
خود خواست که هر باغ پر از شور بهار شد	از بهر تماشا	خود گل شد و بلبل شد و گلزار برآمد	خود باد خزان شد
خود کرد بنا مسجد از بهر عبادت	خود گشت مؤذن	خود صورت میخانه و خمار برآمد	خود جام کشان شد
از بهر نفع خواست سفر کردن دریا	کشتی حطب ساخت	خود راکب کشتی شد و تجار برآمد	خود باد و طوفان شد
خود که می آمد و میرفت بهر باب	در پرده مخفی	گاهی بجهان محرم اسرار برآمد	شکر که عیان شد
خود خواست که از دار شفا خلق ببیند	خود گشت طبیبی	خود گشت سقیم و تن بیمار برآمد	خود لابه کنان شد
خود روح شده جان تن خلق و میت	خود قابض آن است	خود مادر و دختر شده دلدار برآمد	خود گورکنان شد
که روی خود آراسته شد یوسف کنعان	محبوب دو عالم	خود گشت زلیخا و طلبکار برآمد	خود طعنه زنان شد
خود حق شد و خود ساغر و خود قاضی و مفتی	خود پیر خرابات	خود مست شد از ساغر سرشار برآمد	خود دره زنان شد
شد دانه سخن گفتن قاسم نه مجاز است	از دیده جان بین	منصور صفت بر سر آن دار برآمد	سالار جهان شد

مستزاد حسام

این کیست که تقریر کند حال گدارا	در حضرت شاهی	کز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا	جز ناله و آهی
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین	نومید نیم نیز	شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا	گاهی به نگاهی
بر خرمن گل های سیه خفته کدام است	لیکن که دو زلفش	حیف است که همخوابه بود ترک خطارا	هندو و سیاهی
تا چیز نخواهد که شه سکن لعا	ای یوسف ثانی	صد یوسف گم گشته فروخت شمارا	در هر نگه چاهی

اندام تو در بند قبا شرط نباشد الا که بدوزند الا لاله سیراب بقد تو قبا را · وز غنچه گلاب ہے
گر شعر من و حسن تو گر سینه بخوانند از ابن حسام است به معجزه عیسے نبود دوست قضا را حاجت بگواہے

بحر طویل

سحرم در دلم آمد که کنم بحر طویلی که نخست از صفت حمد خدا و دو جهان قادر بیچون که بیک لحظه مضمون
دو جهان کن فیکون کرد و پیدا از عدم جمله جهان را + بعد از ان نعت نبی عربی عجمی مکی مدنی قرشی
که طفیلش بعو کون مکان گردش دوران و فلک و اختر و خورشید و مه و مشتری و زهره و مریخ و عطارد و
زحل و خیل سیاره + باز گویم سخنے طرفه حدیثے که یکے ماه رخے سرو قدے عشوه گرے تازه
بہارے ز چمن خوبی آراسته پیراسته با حسن خود آرائی زیبائی و رعنائی و خون کرده بسی ز ال شند گان را +
نیم شب خنده زنان کف بدهان طوف کنان رفت سوی باغ که از بهر تماشای گلان در چمن همچو
عروسان رخان سمن و نسترن و نرگس داؤدی رایل و گر سیوطی کرنا و دو پهری گل مهدی و
گل جائی که سوکهه و سن همه ها سنگهار اهد و و چه باغے که توان گفت باو جنت فردوس
پر از میوه هر گونه ز رونیشکر و کهه انگور و انار و تمر و اخروٹ و خوبانی و امرود و انناس که خربوزه
و انجیر زمین قند و گرفالسه شهتوت تر و تازه و تربوزه خیار است و چهار + هم دران ناله مرغان خوش
آهنگ کشیدند هم بلبل و باغ و زغن طوطی کنجشک لوا کبک شکر خوره و هم فاخته دراج بو تیمار
کلنگ هدهد سلطان همه طائرها را هیچ چشمے که ندیده و نه هم گوش شنیده که چنین باغ فرح
بخش نه در زنگ نه در بنگ در روم نه در شام نه در چین نه ماچین نه در آگره نه در لاهور نه در کابل و
کشمیر نه در دکهن گجرات نه در دهلی نه اجمیر نه در هند نه در سنده نه در بلخ و بخارا
جان محمد سخنے گفت گهر سفت و لیکن همه هیچ اند فنا اند همیشه بود آن ملک خدا را

بحر طویل

دوش رفتم سوی بازار نبی دیدم خونخوار دو گیسو چون سیه مار زده حلقه برخسار خنک چون رخ مه
بدن صاف چو سیماب و ابرو چو محراب پریده و معطر بوی کمر موی نکو گوی دلم برد بیجادو تیں
بے مروپاره ناگهان سوی من دید بخندید و درخشید و گر انگشت کهالی و چرائی تو بیکار نکو
دل خود شد همه مرهم ریش کنم چاره شما را گفتم هیچ ابجد ی بخدا جان جهانی ابد باد جوانی همه خوش

باشی تو مانی که گشت از نهانی که کنی گوش ز سر هوش بکن نرم چو فردوس مگیر در آغوش شوم از غم دوری تو بیتاب
شده ز فصل شمار ... آن یک گره بصد مهر مرا بر دل بخانه بزم آراسته شبانه همه چنگ چغانه خشنید یار و گشتم
بمن دل شده داده دست بر دست بناده چون شده چاک با غم از آن میان رفت حجابم از دو بیا چاک کشیدم
بر سر گنج رسیدم قفل وا شد بکلیدم تازگی یافت جانم بیش ازین قصه چه خوانم لذت یار وفادار

مخمس حافظ علیه الرحمة

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم | هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی | معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آستانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | بر خون تمام ترک تاجیک | در مسکن اخلص الممالیک | گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری نه زا خوست | کم کن جفا که این نه نیکوست | گیرم که دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشته‌ام بزاری | زین بیش ره رحمت سپاری | بر دل قلم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم | الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم | یک دم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم
الا به فراق جسم و جانم

بیرم ذره وفا گشودیم | از مهر بمهر بر فزودیم | نه بود هر آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نه خیزم | ور زانکه کنند ریز ریزم | من چهره مهر تو نه ریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند | جز راه مزار من نپویند | خاک من زار چون ببویند | گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی | هر یک صفا به از سهیلی | جز تو نکنم به غیر میلی | مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم بسنا در آرزویت | آشفته و تیره همچو مویت | هر چند نه رسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری نه فلک نمی رسانم

ای وصل تو وصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی | با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم بر سرم برانی

سهل ست ز خویشتن مرانم

مقطعات

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
دوستان را کجا کنی محروم
محاذی قلمش را چه پیش لب بردم
لب برو نه نهادم ز غایت تعظیم
بچشم عبرت را کشاده حال شاهان بنگر
پرده داری میکند بر طاق کسری عنکبوت
ای که از روزگار می طلبی
فکر مال و متاع و حشمت و جاه
بگوش هوش شنیده ندا ور داو
که ای عزیز کسی را که خواری نصیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری
تو که با دشمنان نظر داری
برای بوسه ترک ادب پرسیدم
برابرش بنهادم زمین ببوسیدم
تا جهان از گردش گردون گردان شد خراب
چند نوبت میزند بر گنبد افراسیاب
فرح و عیش و خرمی و طلب
همه بگذار و ساغر بطلب
ز حضرات احدی لا اله الا الله
یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

روح القدس آن سروش فرخ
مے گفت سحرگهان که یارب
بر مسند خسروی بماناد
بلبل اندر ناله و گل خنده خوش مے زند
ناخوشی یا دیده ام زان اهل پشمینه پوش
زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
یا به بندد یا کشاید یا ستاند یا دهد
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواستند
هشت چیزم هشت چیز اندر غنیمت بگذاشتند
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن
گاه رباید گاه نوشد آن حریف فتنه جو
آنچه برباید دلها آنچه نوشد جام مل
سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت
سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر
گر بینه هشت چیز از هشت جا از قهر و جود او
روان از شخص و فرق از دوش رنگ از زر و خشم از ابر
در جهان چار چیز خوش کردم
خلق را نیک و راستی گفتن
نه رفت از دلم قول آن کاسه گر
ندانم که سنگ سپهر جفا
گه مستکف دیرم و گه ساکن مسجد
تقصیر خیالے به امید کرم قست
استوادی اندیشه کوشش چه تدبیر

از قبه طارم زبرجد
در دولت حشمت مخلد
منصور و مظفر و محمد
چون ز سوز دل که دلبر دروی آتش مے زند
من غلام مطربم کابریشم خوش مے زند
زخم پنهان چون بابروی کمانش مے زند
تا جهان برپای باشد شاه را این یادگار
آنچه بندد پای دشمن آنچه بکشاید کمر
تا مرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب
گاه بکشاید گاه بندد آن حریف سیم بر
آنچه بکشاید قبا و آنچه بربندد کمر
باد ثابت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام
چو خواهد جام در مجلس چو گیرد رمح در میدان
در از دریا و زر از خاک و لعل از سنگ و سیم از کان
یادگیر این سخن اگر مردی
عیب پوشیدن جوان مردی
که میگفت با کاسه پر خطر
ترا بشکند یا مرا پیشتر
یعنے که ترا امی طلبم خانه بخانه
یعنے که گناه را به ازین نیست بهانه
که از تردد و سواس صد خلل زاید

ثبات کار نماند خیال کار درست
مرد آزاد به گیتی نه کند میل دو کار
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهد
توسن جسم برای ما زین شود چه می شود
حاصل کار این جهان یکدو نفس فزون بدان
از ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
بخون دیده عاشق کجا آلوده می گردد

این

در آنچه جنبان صورت درست نیاید
تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
قرض نستاند اگر وعده قیامت باشد
زیر نگین حکم تو چو چنین شود چه میشود
و آنکه نشد چه شد از آن ور نکه شود چه میشود
ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها
کف پای که از رنگ حنا دارد گرانیها

رباعیات

شادان بحساب خویش نظری بگمان
نیکی به خداوند جهان کن منسوب
از خلق جهان هر که خبردار تر ست
در باغ زمانه باغبانے می گفت
شادان بخوشی تو عمر خود را گذران
اقسام ازل آنچه نصیبت کرده
شادان تو درین باغ بهاران دیدے
چون باد خزان بر سر آنها بگذشت
دنیا خوابیست کش عدم تعبیر ست
هم روی زمین پر ست هم زیر زمین
خواهی که ترا ز غیب ابدا رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مکن
تا نکته ز علم و ادب گوش کرده ام
نه تنها خسته حال از گردش ایام در خاک است
زبان سبزه گورستان میگوید بگوش گل

در شام و سحر چه فعل کردی بشمار
وز کار بدی همت خوان استغفار
عاجز تر و مفلس تر و بیکار تر ست
خوش میوه برین درخت کم بار تر ست
وز فکر کم و بیش دل خود بهر آن
کن شکر مدام قانعے باش بر آن
گلهای شگفته صد هزاران دیدی
در خاک فتاده صد هزاران دیدی
صید اجل ست گر جوان و پیر ست
این صفحه خاک هر دو تصویر ست
مگذار که کس بر از تو آزار رسد
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
تکرار ناله از لب خاموش کرده ام
که این با صاحب تخت و نگین با نام در خاک است
که دیدم ترک ناز زندگی آرام در خاک است

هرچه گوئی بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو اند زبان تو یکی — یعنی که دو بشنوی و یکی بیش مگوی

علم ست حقیقی که در سینه بود — در سینه بود هر آنچه در سینه بود

در خانهٔ کتاب خانه کسی دارد سود — باید که کتاب خانه در سینه بود

شاه پرسید از حکیم ارجمند — در جهان آوازها هستند چند

گفت شاها در جهان آوازهاست — لیک با لذین چهار آمد پسند

قلقل بانگ صراحی چرچر سیخ کباب — چچ چچ بوس و کنار و سرسر شلوار

اسوخند بهای هیزم و عود یکی ست — هم مرتبهٔ خلیل و نمرود یکی ست

در گوش کسانیکه ز دولت مستند — آواز خر و نغمهٔ داود یکی ست

آن شاه که خویش را هلاکو میگفت — ور ناز سخن بچشم و ابرو میگفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته — دیدم که نشسته کوکو میگفت

گویند که مرد را هنر می باید — تا آنکه اصالت پدری باید

این ها همه در زمان ماضی رفتند — بالفعل درین زمانه زر می باید

عیب ست بزرگ بر کشیدن خود را — وز جملهٔ جهان برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

زلفت همه سنبل ست و سنبل همه تاب — چشمت همه نرگس ست و نرگس همه تاب

رویت همه لاله است و لاله همه رنگ — لعلت همه آتش ست و آتش همه تاب

اول تو مرا به عشق راضی کردی — لطف و کرم و بنده نوازی کردی

اندر دل تو وفا ندیدم هرگز — ای دوست من زمانه سازی کردی

اول ستم فراقت اعلی اعلی — اندک غم هجران تو صحرا صحرا

آتش بدرون سینه خرمن خرمن — خوشتاب برون دیده دریا دریا

گاهی باشد و گاهی باشد و گاهی باشد و — او باشد و من باشم و [illegible]

من گر بسیار دیده‌ام او که لب نه — من [illegible] باشم و او [illegible]

بلبل نیم که ناله زنم درد سر کنم
قمری نیم که طوق به گردن در آورم
پروانه نیم که به یک شعله جان دهم
شمعم که تا بسوزم و دم بر نیاورم

هرگز لب اهل درد خندان نبود
جز گریه نصیب دردمندان نبود
دو افگنم آن دیده که گریان نبود
بیزارم ازان سر که پریشان نبود

هردم آزردگی غیر سبب را چه علاج
با گذشتیم ز لطف تو غضب را چه علاج
فرض کردم که بیاد تو دلم خورسندست
لیکن این دیدهٔ دیدار طلب را چه علاج

ساعد یار سمن و نقره و زر هر سه یکے است
زلف کج یار سینه سنبل تر هر سه یکی ست
ای پسر چند زنا برزده دامن باشی
عاشق پاک نظر پیر و ید رهبر سه یکے است

بیا اے دوست باشن باش امروز
که فردا من کجا باشم کجا تو
ندانم بار دیگر گردد ملاقات
زمانے من ترا بینم مرا تو

نگار می نکته دانی رمز فهمی کرده ام پیدا
لب نے شیرین لبے شکر دهانی کرده ام پیدا
نگاهش آفت و نازش آفت و خندیدنش آفت
چه آفتها برای نیم جانے کرده ام پیدا

اسیرم بینوایم بیکسم زارم گرفتارم
بخون غلطیده اشکم بچشم افتاده بارم
دل ز لف تو شد و مسکن آرام گرفت
گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم

دل بزلف تو شد و مسکن آرام گرفت
فیض صبح طرب از طره این شام گرفت
بگذر از نام و نشان نام و نشان خواہے گر
بے نشان گشت چو عنقا ہمه جا نام گرفت

مردان رهت میل هستی نکنند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق مے نوشند
خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

زاهد به نماز و روزه ضبطے دارد
عاشق به فجور و فسق ربطے دارد
معلوم نه شد که یار مصروف به کیست
هرکس به خیال خویش خبطے دارد

چرا خود را اسیر غم ز فکر بیش و کم داری
که نگذارد ترا محتاج ایزد تا که دم داری
مشو بدست و پا از مفلسی و بیکسی هرگز
اگر نشنیده بیدل خدا داری چه غم داری

به بزمم آمدی نه نشسته قد افراختی رفتی
دل جمعیت ما را پریشان ساختی رفتی

زبان و عقل و چشم و دل بر از سپ ناز یا سر گرفتی سوختی بستی شکستی تافتی رفتی
وعده های دلربای ما ز سر تا پا غلط نان غلط آری غلط امشب غلط فردا غلط
نسخهٔ آشفتهٔ دیوان حال ما مپرس خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط
خواهی که شود دل تو آئینه ده چیز برون کن ز درون سینه
کذب و طمع و بخل و حرام و غیبت کبر و حرص و هوا زنا و کینه
لاله را گفت که این رنگ چرا در بدنست گفت با آل نبی بودم خون کفن ست
گفت این خال عجب بر جگرت می بینم گفت این خال بدان داغ حسین و حسن ست
مستم ز غم عشق تو مستم مستم دل در طلب وصل تو بستم بستم
گویند مرا عاشق بدنام توئے منکر نتوان بود که هستم هستم
به بستان بیرو آن ماه ولی از ناز قه قه قه لبش قه قه رخش مه مه قدش چون سرو لاله
خرامان چو ارکب کبک ولے در نیم شب شب شب دویدم در طلب لب لب شکر لب گفت وه وه وه

سوال شاه جهان به چهار وزیران خود که زاغ از دهان پرید چهار وزیر جواب داند

نیلوفری بدوش دهن گرد آوریدا زنبور مست بود که آمد در آن خلید
چون آفتاب دید دهن خنده بر کشاد در عین خنده بود که زاغ از دهن پرید
گربه گرسنه بود به صحرا بے دوید زاغ نشسته بر نگاه بے خبر ندید
چون زاغ را گرفت نظر موش فتاد خواهد که موش گیرد زاغ از دهن پرید
شاهین گرفت زاغ به چنگال می پرید بحری چو دید صید به دنبال او دوید
تا که رسید باغ قضا ی خدا نگر این هر سه در تحیر زاغ از دهن پرید
خالیکه بود بر لب زان شهد می چکید هنگام بوسه دادن آن خال را گزید
صورت چو دید آئینه آن خال را ندید حیرت چنان بماند که زاغ از دهن پرید
گل ز گل پیش گل گله گل کرد آن گل بران گل مو گل دو سه گل برد
گلان دگر گل گل گلان ... ملد گل به میان آمده آن مشکل حل کرد

قصهٔ شاه جهان که با کسے شطرنج میباخت باین شرط هر که مات گردد زن اش بگیرد اتفاقاً بر شاهجهان آمد مغموم نزد چهار بیگمات آمد و بیگمات جواب دادند

تو با شاه جهانی جهان ز دست مده ۔۔ که بادشاه جهان را جهان بکار آید
جهان خوش ست ولیکن حیات مے باید ۔۔ اگر حیات نباشد جهان چه کار آید
جهان و حیات و همه بے وفاست ۔۔ فنا را طلب کن که آخر فناست
شاها دو رخ بده و دل آرام را مده ۔۔ پیل و پیاده پیش کن و اسپ گشت مات

مصرعهائے ضرب المثل

از دوست یک اشاره و از ما بسر دویدن ۔۔ اگر ساقی تو باشی مے توان خورد
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند ۔۔ اے بادِ صبا این همه آوردهٔ تست
برات عاشقان بر شاخ آهو ۔۔ بر سرِ فرزند آدم هر چه آید بگذرد
با درد کسے رسد که دردے دارد ۔۔ بود هم پیشه با هم پیشه دشمن
باور دکشان هر که در افتاد بر افتاد ۔۔ بر رسولان بلاغ باشد و بس
تصنیف را مصنف نیکو کند بیان ۔۔ جواب جاهلان باشد خموشی
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار ۔۔ چه نسبت خاک را با عالمِ پاک
ذوق چمن ز خاطر بلبل نمے رود ۔۔ راستی موجبِ رضای خداست
رموزِ عاشقان عاشق بداند ۔۔ زور به گاؤ ناله بر گردون
شنیده کے بود مانند دیده ۔۔ عاقلان در پے نقط نه شوند

ابیات معروفات

بسم الله الرحمن الرحیم ۔۔ هست صلای سر خوان کریم
بسم الله الرحمن الرحیم ۔۔ اسمِ اعظم ست علیم و حکیم
بسم الله الرحمن الرحیم ۔۔ زینتِ قرآن خدائے کریم

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلیٰ بکماله
کشف الدجیٰ بجماله

حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله

خورشید خجل گشت ز سیمای محمد
مہ رشق بہ سما گشت ز ایمای محمد

عاشق شده ام بر رخ زیبای محمد
سودا زده ام در غم سودای محمد

از روز ازل و اشنف چو سودای محمد
شد زان ہمہ من خاک کف پای محمد

اندر دو جهان قبلهٔ ما کوئے محمد
محراب دل و جان خم ابروی محمد

ما را نبود قبله بجز روئے محمد
ما را نبود کعبه بجز کوے محمد

مجنون جهان گشته ام از بوئ محمد
بگزیده ام از کون و مکان کوی محمد

هر کس بآرزوی خیال محمد ست
مقصود ما محمد و آل محمد ست

در سر مرا همیشه خیال محمد ست
امید از خدای وصال محمد ست

باغ بهشت وصف جمال محمد ست
ختم رسل صفات کمال محمد ست

علی امام من ست و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدا بنام علی

چراغ و مسجد و محراب و منبر
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

شب غم آمد اے ساقی ادر کاسا و ناولها
بنور باده روشن کن چراغ خانه دلها

نه آب چشم من گل براه عشق منزلها
ندانم تا چه گلها بشگفند آخر ازین گلها

هر دم از ناخن خراشم سینه افگار را
تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

غوث الاعظم بمن بیسر و سامان مددے
قبلهٔ دین مددے کعبهٔ ایمان مددے

ای پری از رخ برافگن طرهٔ طرار را
تا بکے بر روی مصحف می نهی زنار را

گر گشودی کار ما بودے ز زلف یار ما
اینچنین آشفته و درهم نبودے کار ما

ای باد پریشان مکن آن زلف دوتا را
آشفته مکن حال من بے سر و پا را

دادیم بدست تو عنان دل و جان را
اے ترک پری چهره نگهدار عنان را

کوه گناه گرچه بود سدّ راه ما
کاه است پیش لطف تو کوه گناه ما

ماه من هنگام جولان چون نهد پا در رکاب
آن یکی درویش دیگر پادشاه کشور است

از میان خانهٔ زین سر برارد آفتاب
وقت مردن هر دو را خشت لحد زیر سر است

در صحن باغ این همه سرخی نه از گل است
آتش فتاده در چمن از آه بلبل است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی و مے ناب و سفینهٔ غزل است

دریا دلم دیده یا معدن دُر است
گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است
ورنه در زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

بوستانی که در و زمزمهٔ عشق کم است
هست ماتم کده گر همه باغ ارم است

کذب و ریا و غیبت و مال یتیم و وقف
این جمله شد حلال مگر می حرام شده است

سراپای محبوب که در تعریف جمله اعضا جدا جدا است از انتخاب کلام شعرای اهل زبان

در گیسو و زلف

مرا چون موی خود کردی پریشان
هنوز ای مشک بو در سر چه داری

نشستی و به زمین بوی عنبرین افتاد
شب از نشستن خورشید بر زمین افتاد

زلف چون جیم ست قامت چون الف ابرو چو نون
عاشقان از بهر این نه ترا جان گفته اند

زلف الفتم سیه چولی بخود پیچید و گفت
هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

انعدامی قلبم عمر درازی چون زلف
که کنم موی بموی سیر گلستان کسے

مرشد کامل ندیدم در جهان چون زلف یار
زانکه او در یکزمان چون خود پریشان میکند

زلف یار از دست رفت و دل از و دیوانه ماند
مشک رفت از خانه اما بوی او در خانه ماند

نشان غضب زان داند سر زلف پریشانش
دلیل روشن است اینکه چراغ زیر دامانش

زلف گر لنگر نبودی این جهان حسن را
موج دریای تجلی غرق طوفان کرده بود

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی گرفت

در تعریف خط

خطت وعید نخواندی طریق مهر و وفا
هزار حیف که خط داری و سوادی نیست

خط مگو سبزه مگو مشک مگو ناف مگو
عکس بخت سیهٔ ماست در آیینهٔ او

اگر به سبزهٔ گل پیدا شود دائم عجب نبود
و لیکن این عجب دیدم که بر گل سبزه پیدا شد

همین خط است که باطل ز حق عیان سازد
وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است

بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو
ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست

روئی تو ماه را ز فلک بر زمین کشید
خطت شکست رونق بازار هاله را

به شهر حسن ندانم چه فتنه برپا شد
که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

در تعریف پیشانی

لوح سیمین یا سجنجل یا جبین یا سطح نور
شعلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این

کسی که تشنهٔ این آرزوست میداند
که موج آب حیات است چین پیشانی

چین جبین او در بینائیم گشود
این چه قفل بود که کار کلید کرد

در تعریف ابرو

ابروی تو نه گرد کمانی به کمینی
یک صید نیاسود زمانی به زمینی

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد
آخر ز کجیهائی خود انگشت نما شد

از یار چار ابرو سخت است دل گرفتن
کشتی ز چار موجه کمتر بساحل آید

هزاران معنی باریک باشد چار ابرو را
بغیر از مو تراشان کس نداند معنی مو را

مانی چه نقش آن بت دلخواه می کشد
چون می رسد بر ابروی او آه می کشد

کاتب قدرت و سطر ابرویش را کج نگاشت
یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلا جو را
که عاشق منت احسان شمارد چین ابرو را

چنان بخود ارد ماه نو را ز شکاف ابروی
که بعد از ماه می غلطد ز پهلوئی به پهلوئی

در تعریف مژگان

دراز است آنقدر مژگان آن شوخ
که بر هر دل که می بینم گذشته است

صف کشیده هر دو مژگان بهر جنگ استاده اند
صلح خواهد شد که مردم درمیان افتاده اند

چنان ز دل گذرد صاف تیر مژگانش
که گرد سرمه نه ریزد بزیر دامانش

در تعریف چشم

دو چشم از دل و دین هر چه داشتم بردند
توانگری به بستان نشست مفلس شد

از حیا نتوان بچشم او نگاهی تیز کرد
دیگری بیمار روی باید مرا پرهیز کرد

دو چشمت عین بادام ست یا بادام انسانها
لب لعل تو یاقوت ست یا قوت ست مرجانها

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و عشوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم
به چندین سنگ گشتم تا به چشمش آشنا گشتم

در تعریف نگاه

بچندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد
ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

ز انداز نگاه تو چنان معلوم میگردد
که خواهد کرد عالم را خراب آهسته آهسته

این قدر دانم که از نظاره رفتم بیهوش
نیستم آگاه که لطفی کرد با من یا نه کرد

ز یک نگاه بجانم نه کرده کاری
که در رخ تو نگاه دگر توانم کرد

یک ناوک کاری ز کمان تو نخوردم
هر زخم تو محتاج به زخم دگرم کرد

در تعریف روی

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر
در دل هر ذره خورشید تابان دگر

اگر ز دل لاله لافی بارخت معذور دارش
که عقل و هوش گم در مردم صحرانشین باشد

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
اگرچه خوب تر از خود نمی توان دیدن

در تعریف رخساره

این چه رخسارست گویا چهره پرداز بهار
آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است

تا نگرد گلشن رخساره او گردیده است
هر چه مژگان می نهم هر لحظه دریای نگاه

باکمال محرمی محروم ازان رخساره ام	در گناه گل چو بوی گل همان آوره ام
کاش سرتاپای میگشتم نظر چون آفتاب	تا برخسار تو می کردم نگاه از شش جهت
از رخش آیینه را خوش منصبی افتاده است	در درون خانه اش راه است بیرون آفتاب

در تعریف دهن

دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید	لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو	در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف
دهان یار که درمان درد حافظ را	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
چون بیازیچه شوم ملزم ارباب کلام	خنده جوهر فردست دلیل تقسیم

در تعریف دندان

دران درج دهن درهای دندان	چو شبنم در درون غنچه پنهان
دندان تو یاقوت وش از خوردن پان	یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است
ز غیرت گهر آبدار دندانت	گهر چو آب دواں گردد از دهان صدف

در تعریف لب

دلپذیر پرست چنان پسته شکرشکنش	که رسد پیشتر از گوش بدلها سخنش
زان غنچه لب شکایت من بے نهایت است	وقت است تنگ ورنه سخن بے نهایت است
در لب یار نهان عیش جهان ساخته اند	باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند

در تعریف زبان

نمی دارد بره گم کردگان وادی حسرت	نمی آید عبث از کنج لب بیرون زبان تو

در تعریف خنده

بکن به غنچه گره نو بهار عالم را	تبسمے کن و بکشاے راز عالم را
بخنده تو گره در دلے نمی ماند	تو چون گشاده شوی مشکلے نمی ماند

مغز در استخوان شود شیرین
باز ہر چشم خندہ در آغوش کردہ
بخندہ خندہ مرا کشن جفا و جور مکن

چون بخندد لب شکر بارش
بادام تلخ را چہ شکر نوش کردہ
کسے بقند بمیرد چہ حاجت زہر است

در تعریف زنخدان

لطافتہائے عالم جمع کردند
این قدر عمرے از طالع خود مے خواہم
رشتہ عمر از ان چاہ زنخ کوتہ است
ہلال غبغب جانان لطافتے دارد
در زنخدان بتان افتاد خسرو عرق شد

وزان سیب زنخدان آفریدند
کہ پر از بوسہ کنم چاہ زنخدان کسے
بگسستن نگر این رشتہ بآن چاہ تا رسید
کہ از اشارہ انگشت آب مے گردد
خوب شد مستی چرا بالای چاہے بگذرد

در تعریف سینہ

سینہ وا کردہ چو آن شوخ بہ بستان گذرد
بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

در تعریف پستان

دو پستانش بخوبی بے نظیر اند
دو پستان ہر یکے چون قبۂ نور
بروے سینہ اش سیبے دو پارہ

بساط حسن را دو فرش مہر اند
حبابے خاستہ از عین کافور
علاج قوت ضعف و نظارہ

تعریف دو ساعد و دست

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذار انرا
نگرفت است پنجہ خورشید را کسے
رنگ از رخ گل رفت ہوس از سر بلبل
سیم چوری بدست آن نگار نازنین دیدم
پنجہ در پنجہ جانان کردست

بہر محفل کہ آن دست نگارین میشود پیدا
در حیرتم کہ دست ترا چون حنا گرفت
تا دست دو انگشت شما کرد حنا را
بشاخ صندلی تحقیق تار عنبرین دیدم
شد خجل رنگ حنا را دیدہ کے

در تعریف شکم

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده
ز نرمی دایه ناف او بریده

در تعریف کمر

اسباب جمال هر چه داری
چیزی که نگار من ندارد کمر است

نمیدانم بپایان چون برم وصف میانش را
که در هر طرف موئی بر زبان خامه می آید

بود شیرازهٔ اندیشه آن موی میان
پارهای دلم امروز که دفتر می شد

کمر در کش که ننماید کمر گاهی که بنمائی
میان واکرده باشد بخون ما کمر بستن

چه گویم ز باریکی آن کمر
ز بس باریک باریک تر

حیرت زده ام که چون کمر بندد
شوخی ز میانش رگِ جان عدم است

در تعریف ناف و متعلق او

گرد و ار قبهٔ نافت بشتاب
بهر گرداب زلال مهتاب

ناف چه حلقهٔ چشم آهو
تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

بزیر دامن آن دُرّ ناسفته
دو ماه نو شده یک جا بهم جفت

بزیر دامن آن شوخ دیدم
دو انگشت از ید قدرت شده خم

زیر دامانِ تو پنهان چیست ای نازک بدن
نقش سُمِ آهوی چین است بر برگ سمن

گرد و پیاپی حبابا اندر درون تنگ او
قطره قطره می چکد لعل بدخشان و یمن

بیرون همه سرسبزم و درونم پر خون
از حالت من برگ حنا را که خبر گرد

اگر بر کشتنم جانان دلت خوشنود میگردد
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

در تعریف گرد سرین

کمر گو هست لیکن غائب ز دیدن
سرین یک قطره موقوف چکیدن

در تحیر ماند عقلم زان کمر گاهی سرین
زانکه بر یک تار موی کوه سیمین بسته اند

سرینش کوه اما سیم ساده
چو کوهی کز کمر زیر او فتاده

در تعریف قد و بدن

سرو سیمین ترا دیدست هر کس در لباس
رگ در شت از صافی گوهر نتوان یافت
لطف معنے را لباس نکتہ پیدا مے کند
قد موزون ترا نیست بمشاطہ پناہ
بیشتر زانکہ دہد خامہ بدستش استاد
نہ من قامتِ آن صنم دیدہ ام
قیامت قامت بالا بلائے
چو مے خورد از لطف اندام وے

جان بے تن را تن بے جان تصور میکند
در آئینہ شکاف تو جوہر نتوان یافت
گرنہ پیراہن آن سیمین بدن عریان بود
مصرع سرو بہ تقطیع چہ حاجت دارد
الف قامت زاو مشق قیامت بود
قیامت بیک حرف کم دیدہ ام
ملاحت زادہ شیرین ادائے
ز حلقش پدید آمدے رنگ مے

در تعریف پائے

ز خاک پای تو ہر ذرہ کہ بر خیزد
کف پائے تو تماشا دارد
بحنت سبزی ز خدا ہیچ حنا میخواہم

بہ آسمان رود و کار آفتاب کند
گر بہ ماہ پائے ہنی جا دارد
کہ بمالم رخ پر خون بہ کف پای او

در تعریفِ ناخن

ہلالے کہ بر آسمان جای اوست
تراشیدہ ناخن پائی اوست

در تعریف خلخال

کند در قدم فریاد خلخال
جفت پا پوشان رنگین ہیچ میدانی کہ چیست

سر حسن گلرخان پا در رکاب است
بہر پاپوش تو آمد بر زمین خورشید و ماہ

در تعریف خرام

از خرام او به عمر جاودان قانع مشو | کین چنین صد مصرعه برجسته در دیوان اوست
هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی | چون مصرعهٔ بلند ز یادم نمی رود

در تقبیل

فغان که شرم محبت امان نداد مرا | که بوسه بر پایم ز آستانهٔ دوست
هستی هوس طلب کس انداخت یار میریزد | ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد
تا بوسه من ز لب آستان رسید | جانم به لب رسید و لب من بجان رسید
گر بسر نهد و بوسه زدن پا پیش را | هر کجا پای نهد بوسه دهم جایش را

در تغافل

غافل ز تغافل مشوای رند نظرباز | دریاب که در عین تغافل نظری هست
بیدل از یاد خویش هم رفتم | که فراموش کرده است مرا
آنچه کم از طاقتی باشد نمکینش فزود | صبر ما بردند در چشمش تغافل ساختند

در حیا

تر شود پیراهنش از عرق شرم حیا | اگر آئینه در آغوش کند تماشش
بصد بیتابی یوسف خلوت سیر و بیرون | اگر در خانه آئینه گردد عکس همسازش
تنش را پیرهن عریان ندیده | چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در کرشمه و غمزه و عشوه

نسخه سحر سامری کاغذ تو تیا بود | اگر کرشمه جادوی نرگس سرمه سائی را
عشوه و کام دو عالم چون بیک عشوه تمام | این عشوه تو از بهر که آموخته
گر بیندازد خون خلق آن غمزهٔ خونریز او | دانست به که هرگز بین بیمار را به پرهیز داشت

در ناز

ناز بین تر شود هر روز را روز دگر | ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای او

خواند ناصح فصلی از باب چند بهر سیکشان — کس نمی پرسد چه میگوئی بگو در باب خود

در هوس

بقدر قسمت هر کس شد اول قسمت روزی — ازین و آن و خوش ناخوش بهیش و کم توان بودن
آنکه یکنفت بیش ازین خواهد که قسمت کرده اند — بگو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را
لوح دلت که آئینه راز عالم است — حیف ست حیف تختهٔ مشق هوس کنی

در افلاس

عاجزم در علاج خود چه کنم — درد افلاس را فلوس دوا
تا کے از فلاکتے خود شرح دہم — چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

معما باسم علی

چشم بکشا زلعف بشکن جان من — از پے تسکین دل بریان من

سلام علیک

لاف شوق نست قم بسم لبیک عمر دراز — گرچه فرساید زبان یک شمه نتوان گفت باز

باسم بوسه

بتر دیف به تقلیب به تجنیس — ز روی یار خواهم صد شرفی

باسم محبوب

دهان او معماییست مشکل — بضرب بوسه ها خواهم گشودن

چیستان عناصر

آن چیست که بی پای شب و روز روانست | آن چیست که پای لبسر جمله زبان ست

غزل جامی علیه الرحمة

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا | خوش کن به نگاهی دل غمدیده ما را
این قالب فرسوده کم از کوی تو دور است | القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود این تن نازک | از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو که آن جا | یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست سوی من بخرامی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست | عن حبک قد اوقد فی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن | در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

غزل شمس الدین رح

دلم از باده جبار شد مست | تنم از صحبت دلدار شد مست
نه من تنها درین میخانه مستم | ازین می همچو من بسیار شد مست
به میخانه گذر کردم چو دیدم | خطیب و قاضی و خمار شد مست
ازین می جرعه پاکان چشیدند | جنید و شبلی و عطار شد مست
تو با حسن و جمال خویش مستی | علی با تیغ ذوالفقار شد مست
گلستان ارم را سیر کردم | چو دیدم سر بسر گلزار شد مست
ازین می جرعه داوند به منصور | انا الحق می زد و بر دار شد مست

حسب فرمایش صاحب الصدق والیقین شیخ الهی بخش
محمد جلال الدین تاجران کتب لاهور بازار کشمیری

بین ناز تا در خلوت آغوش می آئی
جبینے که در عرق تر شد
مصور صورت آن دلستان خواهد کشید
نمے گنجد در آغوش نظر از بسکه رعنائی

طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
نازنین بود نازنین تر شد
حیرتے دارم که نازش احسان خواهد کشید
ز حیرت مردمک گردید مهر چشم بینائی

در حسن

حسن را با تو سنجیدم بمیزان سنندگی
خورشید ورد و هفته کند ماه را تمام
در آن محفل که نازت برقع حسن او اگرد
شوخی حسن کے نہان زیر نقاب میشود
مرا ز حسن تبان بوی عشق مے آید
مصورے کند تحریر نقش صورت جانان
بصورت تو کسے کمتر آفریده خدا

پله ماه بر فلک رفت تو ماندی بر زمین
حسن تو کار حسن به نگاہے تمام کرد
کمینگاه نگاه قدسیان موج هوا گرد
خنده برق را کجا ابر حجاب مے شود
طپیدن دل من شوخی کلام من ست
که جانان صورت جان ست نتوان کرد تحریرش
ترا کشیده و دست از قلم کشید خدا

در تعریف عشق

عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید
دریاے عشق را بحقیقت کناره نیست
چه وادی ست محبت که خار صحرائیش
به عالم هر کجا رنج و بلائیست

دست شستن ز متاع دو جهان حاصل اوست
در هست پیش اهل حقیقت کناره نیست
ز آب آبله پاے رهروان سیر ست
بهم کردند عشقش نام کردند

در تعشق

ما و مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق
دلم آئینان از عشقت شده گریبان هر بر

او بصورت محو گشته من بمعنے سوختم
که تا الوقت رخصت بخداے سپارم

پا کشیدن مشکل است از جای دامنگیر عشق
بدل گفتم کدامی شیوه دشوارست انجامش
افروختن و سوختن و جامه دریدن
چو ابر و باد و برق گل بعشق او ولم داز
یگانه گشتن و یکجا شدن ز چشم آموخت
گر مرا بے تو گذر در باغ چو بلبل فتد

هر گرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
نفس در خون دمید و گفت پاس آشنائیها
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
چکید بها دوید بها طپید بها درید بها
که هر دو چشم جدا و جدا نمے بینند
گل فتد در چشم من گر چشم من بر گل فتد

دربیان درد عشق

هر کجا دردیست میخواهم نصیب من شود
بے چاشنی درد کسے مرد نباشد
بے درد را او وا او مراد در دمے رسد
در عشق رنگ شکوه ندیدم ز هیچکس

بر امیدی آنکه او یکدم طبیب من شود
نامرد بود هر که درو درد نباشد
روزی بقدر حوصله مرد میرسد
دردیست اینکه جمع چو شد میشود دوا

در مرتبهٔ عشق

بسیار دیده ام که یکے را دو کرد تیغ
در ره مهر و محبت پای مشتاقان سر است
عشق یکسان بار درویش و توانگر میکند
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را
گلشن داغ و نسیمش آه و سرخش شعلهٔ آتش خون
در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی

این تیغ عشق بین که دو تن را یکی کند
کوه کن در عاشقی زد تیشه بر پای خود
این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکند
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
بیا سامان بستان محبت را تماشا کن
اول بسوی غنچه در این انجمن شکست
چندین سخن لغز که گفتی که شنودے

نگر در صیدگاهی عشق پای جستجو رنجه
که صید این زمین خود بر صیاد می آید

در مرتبهٔ عاشقی

محبت کے رود گر استخوانم توتیا گردد
که از سائیدن صندل کجا نقصان شود پیدا

طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن
بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین
کشتی هزار پاره و طوفانم این چنین

قلزم و دو هامون و عمان و فرات و رود نیل
اینهمه یک قطره از چشم گریان من است

شمع میگوید باهل بزم باسوز و گداز
سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنیست

مرگ در پس آرزو در پیش و حسرت در کنار
بادشاه ملک روم خوش بحشمت میروم

شهید عشق ترا شب بخواب می دیدم
که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت

من و پروانه جگر خوار ترا از یک دگریم
این قدر هست که او پای چراغی دارد

نه همین دل ز غم عشق بجان می آید
دل بجان جان بلب لب بفغان می آید

پروانه را چراغ و مرا داغ شد نصیب
هر کس به قدر خویش کند انتخاب را

در شوق و محبت

شوق من قاصد ببرد و کجا میداند
آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

در سینه دلم بند شده همت بکه بندم
بغیر از تو ازین خانه کسی راه ندارد

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم
عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

شور میکدهٔ عشق تو در جام افتاد
فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدم

مرا فروخت محبت ولے نه دانستم
که مشتری چه کس است و بهای من چند است

بیرون نمیروم ز دیار یکه جای تست
محراب طاعتم همه نقش پای تست

بگذر از عشق مجازی که انکه پیش اهل درد
هست دل بر داشتن بهتر ز دل بر داشتن

سوختن اندر عشق تو هرگز نه پرسید که کیست
شمع گر پروانه را بسوخت آخر میگریست

داستان شوق را تحریر کردن مشکل است
بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است

همه روی ترا از دیده دیدن آرزو دارم
ز با قوت لبت حرفی شنودن آرزو دارم

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

جانان بیا در چشم من تا چشم را برهم زنم
نه من بینم نه کس ترا دیدن هم

دلا از مین محبت چه خاصیت دارد
که تخم مهر بکاری و بار غم روید

گاهے بود ز دل گله و گه ز دیده ام
من هرچه دیده ام که دل و دیده دیده ام

نگویم حال دل از حال من کو بے خبر باشد
به بیدردان بیان دردِ دل درد دگر باشد

چشم در هر جا فگندم در نظر دارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

در شکایت عدم ملاقات

نزدیک تر ز مردم چشمے بد یگران
همچو چشم بد ز رخت دور گشته ایم

ز ما دور اینقدر گر آن بت طناز میگردد
میان ما و قاصد زبانی راز مے گردد

صد ملک دل به نیم نظرے توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر مے کنند

بحیرتم که چه نقصان شود محبت را
باین قدر که مراد دل تو جا بدهد

درون جانی و در پرده ز مردم چشم
جمال گر نه نمائی خبر دریغ مدار

یاد زمانه میکند آن آشنائی ما
از یاد لش پرست که خالی ست جای ما

حالت همدرد را همدرد میداند که چیست
چشم غمخواری دلم نان نرگس بیمار داشت

در آلام هجر

گرچه او از حال ما هرگز نمے گیرد خبر
درد او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای او

ز هجر سوختم و دم نمے زنم که مباد
ز نا امیدی من غم امیدوار شود

ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست
گر دوست غائب ست غم دوست حاضر ست

دست من گیر که این دست همانست که من
بارها در غم هجران تو بر سر زده ام

چو دیده سوی او گشتم نظر کرده ز هر گوشه
بجز آب دو چشم خود درین منظر نمے آید

چراغ گرچه بسوزد بشام می سوزد — دلم بداغ جدائی مدام می سوزد

سه چیز ست آنکه پایانی ندارد — شب ما هجر ما افسانهٔ ما

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

در ناله و آه

کس ندانست که مجنون چه ندا کرده بدشت — که صدای جرس قافلهٔ لیلی لیلی ست

عمر جوانیم بناله و شیون گذشته است — آگه نشد کسیکه چه بر من گذشته است

نالم در بزم دل سوخته ام ساز آموخت — بیخودی از نفسم شوخی پرواز آموخت

میتوان شوکت بزور آه از عالم گذشت — دوری این راه برنگ صبح یکدم بیش نیست

ناله ام یا تو بود کم صائب اثر بسیار داشت — بی اثر کردن ز بسیار نوای خویشتن

دل خسته را تمیز بآه و فغان کنند — ظرف شکسته را بصدا امتحان کنند

در شوخی معشوق

مرا آئینه روی همچو پرتو منظر ندارد — که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش

پناه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من — ز شوخی میکند چون طفل خود بازی بآه من

آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

در غرور و تمکین

نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین — اگر میداشت آواز شکست شیشهٔ دلها

غرورت میکند بر قتل من آماده بی تقصیر — تو ای ظالم اگر داری خودی من هم خدا دارم

آب چون آئینه رفتار فراموش کند — سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

در تعریف آئینه

کشور حسن ترا در یک نظر تسخیر کرد — هست اقبال سکندر در نظر آئینه را

تیره چشمان از نزدیکی بود حرارت زیاد
دل ما هست اگر مطلب آزار کسی ست

بر سر زانو مده زنهار جا آیینه را
روی دل دادن آیینه غمازی چرا

در کوی

نازم به چشم خود که جمال تو دیده است
در سر کوی تو چندان که نظر کار کند
کرا دماغ که از کوی یار برخیزد
بکویش رفتم و در پای دل خاری خلید اینجا
بکوی عاشقی چون من نخواهد بود رسوائی
کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی

رفتیم به پای خود که بکویت رسیده است
دل و دین ست که بر یکدگر انداخته است
نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
بحمدالله چه تقریبی شد از بهر نشست اینجا
دل صد پاره و هر پاره عاشق بهر جائی
دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

در خیال

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن

نه بسته است کسی شاه راه دلها را
که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

در وصال

مرا چو آیینه سیری ز وصل ممکن نیست
قسمت دیده هر عضو جدا میگیرم
حسرت جاوید را حیرت تلافی میکند
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود
چون زلف سر بدامن عمر ابد نهد
بخت بیدار بیهوش از بیخودی در بزم وصل
در بزم وصال تو بهنگام تماشا
گفتم که امشب است مرا وعده وصال

تمام عمر اگر صرف یک نظاره کنم
به تماشائی تو از بسکه سراپا مشغول
بسر آید به یک دیدن تمنای نگاه
هر نگه سلسله جنبان نگاه دگر ست
هر کس شبی ز روز کند در کنار او
صد سخن گفتیم و آخر مدعا ناگفته ماند
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
شد سیر باغ گفت مرا هیچ یاد نیست

در حریم وصل جانا هیچکس محرم نشد | محرم...

در تعریف بینی بریده

بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست | منبر درون کعبه نه دارد احتیاج

در تعریف یک چشم

از ان بهم بستر آن صنم یک چشم | که تفنگ نگه خطا نه کند
دو نرگس شاخ بینی بود مانده | یکی بشگفته دیگر غنچه مانده

در تعریف کور چشم

به چشم آن بت زیبا حیا بمرتبه ایست | که هیچ چشم ندیدست روی مردم را

در تعریف پای لنگ

بت زیبای من پا لنگ گردید | خم وچم در خرامش دیگر افزود

در تعریف پھوله چشم

مردم آن نازنین از پھوله شد درحجاب | در میان نرگس او این گل دیگر شگفت

در تعریف احول چشم

یاران حذر کنند ز احول که آن نگاه | بر هر که همچو تیغ کج افتد دو می کند

در لطف دانائی

پس از عمری بسویم گر نگاهے کرد جا دارد | شهید زخم شمشیر تغافل اجر ها دارد

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم ست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
از منزل مقصود دل آگاه نمی بود — گر بدرقه لطف تو همراه نمی بود

در طاعت

طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست — راستی در تیر چون خم در کمان زیباترست
بطاعت کوش در عشق بلا انگیز میخواهی — متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

در تجرید

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست — در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

در صفائی سینه

از سینه های صاف نخیزد غبار غم — خود از بساط آئینه سیماب بگذرد
بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی — غمی بهر که شود می کند ملول مرا
کفرست در طریقت ما کینه داشتن — آیین ماست سینه چو آئینه داشتن

در تحمل

آب را استادگی آئینه روشن میکند — صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
فتادگی ست که پیشش نمی رسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

در غفلت

حبابی سان سر بی مغز و در سینه اش دریا — درین دریای پر آشوب هر کس خلوتی دارد
در بهشت افتاد هر کس در جگر خویش زد — غنچه تصویر از باد خزان غمناک نیست

در افتادگی و خاکساری

فروتنی ست دلیل رسیدگان کمال — که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

... سبب نشودن سائل نمے دهند

... نیم دان چون بدرگاه تو آید سائلے

... ت سپر آتش دوزخ گردد | اژدرم مهر اگر بر لب سائل زده ام

در فیض رسانی

دوروستان را باحسان یاد کردن همت است | ورنه هر نخلے بپای خود ثمرے افگند

در خاموشی

ازخموشی گوهر مقصود می آید بدست
الف جا نزالب خاموش نگهبان باشد
زبان درجای خود ماند زبان ست

هیچ غواصی نکرد آنکس که پاس دم نداشت
رخنه مملکت دل لب خندان شود
وگر نقطه زیاده شد زیان ست

در گریه

اشک چشمم باعث خوشنودی دل میشود
طفل اشکم با وجود آنکه مردم زاده است
نمیدانم چه عشرت تماشاست فرو چشم گریانرا

گرنه گریه ابر کار غنچه مشکل مے شود
اوّلم بر رود دید آخر گریبانم گرفت
که از خون جگر امشب حنابندیست مژگانرا

در کسب آدمیت

مصرع رنگین بمطلب مے رساند خویش را
آدمی زاده بے نشه معنی باشد

هر که کسب آدمیت کرد انسان میشود
نسخه معتبر خوش خط و غلط می باشد

در غیبت

ظهور خشم بزرگان بنی زرحمت نیست

در تعظیم پسر

از پدر تعظیم فرزند خلاف نبود عجب — شاخ گل گل را بفرق خویشتن جا میدهد

در اخفاء راز

خوبان بسر دلے که سپارند راز را — اول بتیغ غمزه علاج زبان کنند
نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار — عکس طوطی از کشود نمای لب گویا نه

در بیوفائی عمر

اعتمادی نیست بر عمر تو چون تو چراغ — خانه روشن میکند امیست دشمن چراغ
عمر با صد سال با من بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسے
من شکوه دام ز برگے نه ثمره سایه دارم — همه چیز تم کر دهقان بچه کار گشت مارا
بود راحت بقدر سکونت مین تجاوز را — دو دیدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن

در حق ناصحان هرزه بیان

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار ازو — من بفرمان دلم کے دل بفرمان من است
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت